

فرار می‌کنم. من بازم فراز می‌کنم! هر کاری که بکنن بازم فرار می‌کنم. می‌گه امیر. می‌گه امیر من! ولی دروغ می‌گه. می‌دونم. دروغ می‌گه. ولی بعضی وقتا. آخه من چه می‌دونم. وقتی می‌گه امیر من. وقتی مامان بگه. مامانه خب. منم امیرشم. بعضی وقتا مامانه. بعضی وقتا نیس. از گجا بفهمم کی مامانه کی نیس؟ می‌فهمم. اما انقد هی عوض می‌شه که من نمی‌فهمم. الان دوباره پیداش می‌شه. نه. این دفه یکی دیگه پیداش می‌شه. اومد. گفت نمی‌تونن از دست ما در بری گه. هر جا بری می‌یائیم. می‌یائیم دنبالت. می‌گفت دوستت داریم. همه شون می‌گن دوستت داریم. هی می‌آن منو پیدا می‌کنن. یه دفه مامانه. یه دفه اون بد ترکیبه‌س. یه دفه الخاندرو. پاول. یه دفه حسینه. می‌گه دوستت داریم! گفتم گه خوردی. یعنی نگفتم. نگفتم گه. گفت بیا اینجا. گفت بیا بریم اینجا. من دوباره در رفتم. اون وقت تا داد بزنه امیر من باید بدوم برم. وقتی می‌بینم مامان نیس. ولی بعضی وقتا دیگه نمی‌شه برگشت. می‌گه مامان. می‌گه مامان نباید بری راه دور. می‌گه مامان همین جا بازی کن. می‌گه اگه بری تو خیابون ماشین می‌زنه. می‌گم دوچرخه‌م. ولی نمی‌ده. اسکیامو گرفته. گرفت برد. دوچرخه‌مو نمی‌ده. مداد

رنگیامو نمی‌ده. می‌گه بازم می‌خوای مامانتو بگشی؟ خب می‌خوام.
 می‌خوام مامان خودمو بگشم. گفت دیگه نبینم! ولی من کشیدم. اون
 وقت گرفت. گرفت پاره کرد. می‌گه باید این جور بگشی. خودش
 می‌گشه. همش از اون کلاغ سیاه می‌گشه. تابلوهاشم نیس. اون
 وقت می‌گه امیر من. می‌گم گور بابات. مامان من این جور نیس.
 مامان من گل می‌کشید. باغ می‌کشید. رنگای خوشگل! همه چی می‌کشید.
 همه رو گرفته. ولی من می‌گشم. من تو گله می‌گشم. تو گله مامانو
 می‌گشم. منو می‌بره تو اتاق پشتی زندون می‌کنه. می‌گه بازم کشیدی؟
 گفتم دیگه نمی‌گشم. می‌گه بازم می‌گشی؟ بعد بردم تو اتاق. هی
 پیدام می‌کنه. خودشم که نتونه اونای دیگه می‌تونن. پاسدارا همیشه
 می‌تونن. یه دفه پشت در قایم شدم. پاسدارا پیدام کردن. همه‌شون
 پاسدارن. اصلا همه‌شون پاسدارن. از وقتی مامان نیس به جاش
 پاسداره. پاسدارای کوچولو. بزرگ. پاسدارای مرد. پیر مرد. زن.
 پیر زن. دانمارگی. نروژی. اسپانگلیسی. همه‌شون. خب وقتی این
 همه هستن نمی‌تونم. ولی من گه وانمی‌ایستم. بالاخره یه روزی در
 می‌رم می‌رم. هرجا باشه. ولی گجا برم؟ رفتم خونه‌شون. تازه خوشگل
 بود. عین مامان خودم. پیرهنش. موآش. پاهاش عین مامان سفید
 بود. ولی پاسدار بود. زنگ زد مامان اومد. به مامان زنگ نزد.
 زنگ زد. به یکی گفت. مامان اومد. گفت بازم رفتی؟ مامان گه
 نه. این بد ترکیبه. این پدر سگ. پدر سگه. جنده‌س. مامان
 می‌گفت جنده‌ن. می‌گفت همه‌شون عقده‌ایین. امیر خوب بود. خیلی
 خوب بود. می‌اومد می‌رفت اتاق مامان. مامان به اون گفت. گفت
 جنده‌ن. امیر گفت خواهران بیچاره‌ه من. من خوابم گرفت. مامان
 گفت برو بخواب! گفتم نمی‌خوام! بعد رفتم. خواب نبودم. خواب
 بودم ولی اونام بودن. صداشون بود. با هم حرف می‌زدن. بعد بچه
 شیر خوره بازی کردن. خیلی خوبه. یه صداهایی از آدم در می‌آد.
 مامان می‌گفت عزیز دلم! بعد هی گفت عزیز دلم. بعد نازش کرد.
 امیر هیچی نمی‌گفت. من خوشم می‌آد بچه شیر خوره بازی کنم. من
 نمی‌تونم از اون صداها درآرم. من بچه شیر خوره بازی می‌کنم. یعنی

من خواب بودم. بعد دیدم یه صدایی می‌آد. بعد دیدم پهلو هم خوابیده‌ن. امیر من مامانو فشار می‌داد. مامان امیر منو فشار می‌داد. می‌گفت عزیز من! اول ترسیدم. وقتی فشارش داد ترسیدم. وقتی گفتم عزیز من دیدم نمی‌ترسم. خوشم اومد. انقد قشنگ می‌گفت. عین وقتی که به خودم گفتم. گفتم عزیز من. نه. گفتم امیر من بیا. بعد لخت شد. هی فشارم داد. من گفتم بچه شیر خوره بازی؟ بعد ممشو مک زد. بعد هی مک زد. مامان فشارم داد. همچین فشارم داد که گریه گرفتم. لای پاش فشارم داد. گفتم پاهام. بعد مامان عرق کرد. گفتم نمی‌خوام. مامان گفتم بلند شده. بچه بلند شده. من نگا کردم. مامان گفتم ای وای! امیر بلند شد. دودولش بزرگ بود. گفتم مهم نیس. ببینه. مامان گفتم اگلا چراغو خاموش می‌کردیم. بعد بغلم کرد. از رو تخت بغلم کرد. ممشو آویزون شد. گفتم بچه شیر خوره بازی می‌کردیم. امیر گفتم دروغ بهش نگو. مامان گفتم همش پنج سالشه. امیر گفتم بفهمه. بذار این یکی. مامان گفتم امیر؟ گفتم خب شیر خوره بازی مگه بده؟ بعد گریه کردم. اون وقت مامان گفتم هر وقت رفتیم حموم. بعد گفتم وای! امیر لخت بود. مامان رفت حموم. امیر لباس تنش کرد. گفتم پوووهه! من گفتم بازم بازی کنین. امیر گفتم پوووهه! بعد سر منو بغل کرد. سینه‌ش پشمالو بود. امیر دومی سینه‌ش پش نداشت. گفتم چرا سینه‌ت پش نداره؟ گفتم مادر قحبه‌ها خورده‌ن. من خندیدم. مامان گفتم امیر؟ امیر گفتم مگه دروغ می‌گم؟ مامان گفتم عفت گلام داشته باش. امیر گفتم عفت گلام؟ زرشک! بعد مامان گفتم به خاطر این بچه. من گفتم من دوس دارم. منم بازی کنم؟ امیر گفتم جاگشا! بعد گفتم ما هیچی رو نباید به کسی بگیم خب؟ گفتم خب. گفتم من و تو و مامان. گفتم باشه. پس بازی کنیم. گفتم پوووهه! مامان گفتم تو اون خونه لعنتی! امیر گفتم تنت سلامت. مامان گفتم باور کن اون شب اصلا دست خودمون نبود. امیر گفتم می‌دونم. مامان گفتم از همه چی باید بگشیم. من گفتم می‌فهمم. مامان گفتم تو حواست باشه. گفتم

باشه. سعی می‌کنم. مامان گفت پس بگیر بخواب. گفتم باشه. بعد من خوابیدم. بعد مامان گفت خوابی؟ گفتم نه. اون وقت مامان منو بوس کرد. بعد پیرهنشو در آورد. بچه شیر خوره بازی کردیم. امیر گفت ترا پسری خواهم داد از ترکه‌های نسیم زیباتر. مامان گفت خفه شو. من گفتم نمی‌خوای؟ مامان گفت نه. همین یکی واسه هفت پشتم بسه! گفتم چرا؟ گفت تازه توام اتفاقی بودی. گفتم چه جوری؟ گفت اتفاقی دیگه. امیر گفت همه اتفاقیین. من گفتم کی نیس؟ مامان گفت بیا. بعد رفتیم حموم. منو می‌شوره. من ممه‌شو می‌خورم. می‌گم شیر می‌خورم. می‌گه جیگرتو بخورم مامان تو که بچه شیر خوره نیستی. می‌گم من می‌خوام بچه شیر خوره باشم. هی بخورم. مامان همه جای خودشو می‌شوره. می‌گه خودت باید بشوری! می‌گم نمی‌خوام. می‌گه نجستی! می‌گم نجس چیه؟ منو می‌کنه تو حموم. وقتی خیلی گریه می‌کنم می‌آد می‌شوره. اصلا خودشو نمی‌شوره. خودشم نجسته ولی منو می‌شوره. با همون پیرهن انترش می‌آد تو حموم. بعد هی کیسه می‌گشه. من کیسه می‌خوام چکار؟ من دستای مامانو می‌خوام. من ممه‌هاشو می‌خوام. نمی‌ذاره که. می‌گه بزرگی. هی کیسه می‌گشه. می‌گم اگه حموم خوبه چرا خودت نمی‌کنی؟ می‌گه خبه بچه. ساکت! می‌گه هر چی هیچی نمی‌گم. اون وقت می‌ره. می‌گه برو! بعد منو می‌زنه. می‌گه گم شو! در حمومو می‌بنده هی آب می‌ریزه. هی آب می‌ریزه. هی ممه‌هاشو می‌شوره که من گریه‌م بگیره. منم وامی‌ایستم پشت حموم. گریه می‌کنم. برای این که گریه نمی‌کنم. اصلا ممه‌های اینو نمی‌خوام. من ممه‌های مامانو می‌خوام. خب خودش می‌گه امیر من. وقتی می‌گه امیر من. خب منم ممه‌هاشو می‌خوام. بعدم که می‌آد باز مامان نیس. همون بد ترکیبه‌س. از ریختش انم می‌گیره. پدر سگ انی! ریدم به چارقدت! اصلا یه دفه از لجم ریدم. وقتی خوابیده بود رفتم رو چادرش ریدم. گوشه‌ء اتاق بود. ریدم. بعد در رفتم رفتم. اما تو کوچه پیدام کرد. بغلم کرد. گریه کرد. بوسم کرد. گفت امیر من! امیر من! یه جوری گفت که منم گریه‌م گرفت. مامانم خب. ماچش کردم. گفتم چرا نمی‌ذاری بچه شیر خوره بازی

گنیم؟ گفت بمیرم برات. بعد رفتیم تو حموم. بعد وایساد. اومد لخت بشه ولی نشد. گفت تو که دیگه بچه نیستی. گفتم بچم. گفت نه. گفت برو گم شو! بعد من اومدم بیرون. مامان تو حموم گریه کرد. گریه نکرد. صدای اون آهنگه رو در آورد. همون که دوستش داش. ولی الکی بود. الکی صدای اونو در آورد که من قبول کنم. ولی من می‌دونم دروغه. هرچی بگه امیر من. صدای اون آهنگه رو در آره. بازم دروغه. همش هی دروغ می‌گه. گفتم بو گه می‌دی! تو بو گه می‌دی! گفت بذار یه دوش بگیرم. بعد گفت بو گه می‌دم. گفتم نه! زنای دیگه بو گه می‌دن. اون چادریا! کلاغ سیاهها. گفت کثافتن! گفت عقده‌ای‌ین. امیر گفت بدبختی اینه که از خودمونن. گفت نه خیر از خودمون نیستن. امیر گفت پوووهه! مامان گفت می‌تونیم! دونفری. امیر گفت ول کن. احساساتی نشو! گفت باور کن می‌شه. تو به خاطر منم که شده باید قبول کنی. گفتم باشه به خاطر تو. گفت فردا. از همین فردا شروع کنیم. گفتم باشه. گفت امیر من! امیر من! اون وقت بچه شیر خوره بازی کردیم. گفت یکی‌ام یگیه. گفتم باشه. گفت تو خیلی ماهی! گفتم مامان خودمی. گفت نگو مامان! گفتم پس چی بگم؟ گفت اسممو بگو! گفتم مامانمی. گفت صب می‌ری؟ گفتم آره. چاره ندارم! گفتم من که امیر نیستم که ترسو باشم. امیر گفت ترس چیه؟ مامان گفت پس چی؟ امیر گفت تو نمی‌فهمی! نمی‌فهمی چی می‌گم. مامان گفت توجیه می‌کنی. امیر گفت من همه لباسای اینارو با دستای خودم دوختم. مامان گفت ولی دارن شقه شقه‌مون می‌کنن. گفتم من خودم اینارو بزرگ کرده‌م. گفت همش از ترسه. گفتم من که امیر نیستم که بترسم. گفت الهی فدات شم. امیر من گفت چاره‌ای نیس. مامان گفت آخه. نمی‌دونم! من که نمی‌دونم چه جوری می‌شه. امیر گفت مجبورم! نمی‌خوام ولی مجبورم! مامان گفت نرو امیر! گفتم نمی‌تونم. باید برم! ببین چقدر جنازه! چقدر! مامان گفت پس امشب نرو. گفتم نه. باید برم! مامان بغلم کرد. گفت پسرمو درس کن! امیر خندید. یعنی نخندید. بعد یه جوری خندید. بعد مامان گفت بگیر

بخواب بچه! گفتم می‌خوام نقاشی کنم. مامان گفت تو دیگه نمی‌خواد عین بقیه بشی! گفتم می‌خوام نقاشی کنم. مامان بلند شد رفت نقاشی کرد. نقاشی امیر من. بعد اعظم گفت خودش. مامان گفت هنوز نشده. اعظم گفت چرا خودش! من گفتم مامان ببین چه امیر منی کشیدم. مامان گریه کرد. اعظم گفت تا کی می‌خوای از این کلاغ سیاهها بگشی؟ مامان گفت برای خودم می‌کشم. اعظم گریه کرد. من گفتم مامان خودمو کشیدم. اعظم گفت عزیز دلم. مامان نقاشیامو پاره کرد. اعظم گفت کثافتی! کثافت شدی! من گفتم. اعظم راه افتاد رفت. منم راه افتادم. دم در مامان داد زد برگرد! گفتم نمی‌خوام. اعظم ماچم کرد. گفت برو عزیز دلم. گفتم تو دوس نداری؟ گفت نه. فقط باید با مامانت بچه شیر خوره بازی کنی. گفتم مامان که نیس. گفت تا تو عکسشو بگشی پیداش می‌شه. گفتم من می‌خوام شیر خوره بازی کنم. اعظم نشست زمین گریه کرد. شوهرش گفت ببریمش دگتر؟ اعظم گفت نه آقای دگتر. دگتر گفت هیچی؟ اعظم گفت نه آقای دگتر. دگتر گفت پسر ماه منی. گفتم من فقط پسر مامانم. دگتر گفت می‌تونی یه نقاشی واسه من بگشی؟ گفتم من فقط واسه مامان می‌کشم. گفت واسه امیر من چی؟ گفتم واسه امیر منم می‌کشم. گفت خب پس بکش ببینم. گفتم امیر من که نیس که. گفت الان می‌آد. زنگ زده به مرتضی. مامان گفت چرا دروغ می‌گی؟ اعظم گفت نه. باور کن! مامان گفت همه‌تون کثافتین! من گفتم فایده نداره. اعظم گفت چرا. خودش گفته. من گفتم مامان که بگه نمی‌آد دیگه نمی‌آد! گفت من کی گفتم مامان؟ گفتم دیشب. خودتم گریه کردی. گفت خواب دیدی مامان. هم‌هاش می‌گه خواب دیدی! می‌گم پس چرا. پس الان چی؟ الان که خواب نیستم! اون وقت می‌شینه گریه می‌کنه. یا می‌ره تو حموم حق حق می‌کنه. پاول گفت بریم حموم. گفتم نمی‌خوام. می‌گه بیا بریم شونگلیا بازی کنیم. می‌گم نمی‌خوام. گریستین می‌گه می‌خوای شیر خوره بازی کنیم؟ نمی‌گه شیر خوره بازی. چی می‌گه؟ می‌گم تو که ممه نداری. می‌گه دارم! دروغ می‌گه. نداره. ممش عین امیر منه. امیر

من اصلا ممه نداش. پش نداش. ممش عین خودم بود. گفتم این که اون امیر من نیس مامان. گفت تو امیر منی! اون وقت دگتر آپولش زد. مامان هی جیغ کشید. هر شب جیغ کشید. من گفتم دوس ندارم. پیا گفتم خوبه. پاول گفتم اینو ببین! یه گارتون کوچولو دستش بود. یه میمون بود هی می افتاد پایین. گفتم بده! بده! پاول گفتم دو کی بیپوله د. دگتر گفتم دو ا مای دوگتی! گفتم پس چی. امیر منم مای دوگتی بودش! بعد میمونه رفت. نرفت. شل شد. افتاد. ریخت. بعد زنه گفتم می خوای شیر خوره بازی کنی؟ گفتم من فقط مامانمو می خوام! بعد مامان اومد. ولی مامان نبود. از صداش معلوم بود. مامان که این جوری نیس. این یه جوری حرف می زنه. عین دانمارکیا. نه. عین دانمارکیام نه. عین گارتونای تو تلویزیون که یه جوریه. اون وقت مامان گفتم بیا عزیزم. بعد با هم بازی کردیم. بعد رفتیم بیرون. رفتیم خونه اعظم. اعظم یه چیزی گفتم. مامان گفتم پوووهه! امیر من گفتم پوووهه! ولی این نمی گه. این گه این یه جوریه. مامانه ولی تا زنگ می زدن می شه همون انیه. اون وقت من واسه مامان گریه کردم. واسه امیر من. می گه ناهار بخور! مامان می گفتم ناهار چی می خوای امیر من؟ می گفتم آلبالو پلو. می گفتم جیگر می! این می گه بیا بخور! می گه ناهار بخور! شام بخور! گوز بخور. نمی خوام. اگه پیا بیاد می خورم. پاولم که بیاد نمی خورم. پیا ممه نداره ولی دوستم داره. نه دوستم نداره. اگه دوستم داش می داش فرار کنم. هیچ گدومشون دوستم ندارن. همه شون هی دورم جم می شن. می گن بازی کنیم. نمی خوام. اون یکی می گه شونگلیا بازی کنیم. می گه تومله فینگا تومله فینگا و ا دو؟ از نرده ها می رم. می گه بازم فرار کردی؟ می گه بخور! می گه باید بخوری تخم سگ! این شکم گونده می گه بخور بچه! بعد یه جوری نگا می کنه. عین سگ. عین سگ پدر سگ. نگا که می کنه می خورم. نمی شه نخورم. نگاش نمی کنم. وقتی نگاش نکنم نمی خورم. بعد سرمو می گیره. چشماشو می اندازه تو چشمام. می گه بخور! می خورم. تند تند می خورم. دروغی می خورم. اون وقت شکمم

عین اون باد می‌کنه. بعد انم می‌گیره. دلم درد می‌گیره. هی درد می‌گیره. انم نمی‌آد. فقط انا دردم می‌آرن. مامان امیرو می‌بوسه می‌گه برام دردناکه. مامان منو می‌بوسه. این شکم گنده رو نمی‌بوسه. اگه مامانه چرا نمی‌گه امیر من؟ فقط به من می‌گه. می‌خواد گولم بزنه. من گولشو نمی‌خورم. من عین امیر منم که گول نمی‌خورم. مامان گفت فریب چیه؟ امیر گفت فریبه دیگه. بعد گفتم من لباسای اینارو با دستای خودم دوختم. به من چه! من نمی‌تونم! گفت توجیه می‌کنی. گفتم باشه. گفتم می‌ترسم. خوبه؟ می‌ترسم! بزدلم! مامان گفت نه. امیر گفت چرا یه بزدل! یه خاکی برسر که به زندگی خودش چسبیده! خوبه؟ مامان گفت امیر؟ گفتم مگه همینو نگفتی؟ مامان گریه کرد. من گفتم اگه گریه کنی منم گریه می‌گیره. مامان بوسم کرد. گفت اگه من رفتم گول هیچکی رو نخور! گفتم کجا می‌خوای بری؟ گفت چی؟ بعد نرفت. گفتم نرو! گریه کردم گفتم نرو! گفت پوووهه! گفتم الکی می‌گی پوووهه. گفت بیا. می‌خوای ببینی؟ می‌خوای؟ بیا. بعد پیرهنتشو در آورد انداخت. گفت بیا. می‌خوای بخوری؟ ممه‌هاش بد بود. یه جوری بود. زشت. یه جور انی. گفتم تو مامان من نیستی! گفتم من گول نمی‌خورم. تو انی! گفت اگه من رفتم گول کسی رو نخوری‌ها! گفتم باشه. گفت قول بده. گفتم باشه. ترا پسری خواهم داد از ترکه‌های نسیم زیباتر! اعظم گفت مرتضی. مرتضی ترو خدا یه کاری بکن! گفت نمی‌تونم. من نمی‌تونم! با مشت زد رو زمین. هی مشت زد رو زمین. دگتر گفت خوب می‌شه. پاوول گفت اگه بخوری زود یاد می‌گیری. گفتم نمی‌خوام! گفت بیا یه عکس بگیر! گفتم نمی‌خوام. گفت سی فولنه. گفتم من فقط مامانمو می‌خوام. گفت دو ادم! امیر گفت ترا پسری خواهم داد از ترکه‌های نسیم نازگتر! مامان گفت ترا پسری خواهم داد و گریه کرد. من گفتم همه اتفاقی به دنیا می‌آن مگه نه؟ مامان گفت گاش این نبود! گاش نبود! امیر من! پاوول گفت تومله فینگا تومله فینگا و ا دو؟ من گفتم نمی‌خوام بیام! به تو چه که من گجام. نمی‌آم! مامان گفت مگه دست خودته؟ من

گفتم چرا دس خودم نیس؟ گفت نمی‌دونم. اون وقت منو بغل کرد. گریه کرد. گفت عزیز دلم من باید برم. امیر من بذار برم! گفتم منم می‌آم. گفت اصلا نمی‌رم. بعد گفت پوووهه! داد زد پوووهه! داد که می‌زنه پوووهه آدم دلش درد می‌گیره. گفتم نگو پوووهه مامان. گفت بذار برم! من باید برم! گفت امیر می‌آد په‌لوت. گفتم خب برو! گفت نه! رفت دم در. این می‌ره. این اون جوری نیس. این وقتی راه می‌افته عین خر می‌ره. مامان نمی‌رفت. وامی‌ایستاد. می‌رفت. دوباره می‌اومد. اونقد هی می‌رفت هی می‌اومد که من نفهمیدم گی رفت. اما این می‌ره. راه می‌افته می‌ره. خای بر سرت! کلاغ سیاه انی! می‌رینم به چادرت! یه شب انقد می‌رینم که همه چادرش انی بشه. نه. بیشتر می‌رینم. خیلی بیشتر! اصلا یه حوض می‌رینم! اصلا دلم می‌خواد انقد برینم که سیل بشه ببرش. عین اون قصه‌ای که امیر گفت. گفت یه بچه بود. مادرش نبود. بچه‌هه هی رید. واسه این که مامانش پیدا بشه. هی رید تو خونه. هی شاشید. محله رو که گرفت. به من نگفت. به مامان گفت. مامان گفت بازم داستان ساختی؟ من اینجا بودم. اونا تو اون اتاق. مامان گریه کرد. امیر گفت ول کن! بعد گفت پوووهه! بعد یه صدایی اومد. صدای مامان نبود. صدای همون آهنگه بود. همون که مامان دوس داش. گفت ببین امیر من! نه. گفت یعنی ببین اعظم! گوش کن انگار حق هقه. بعد مرده خوند. این جوری. های های های های! نه. های های نمی‌گفت. می‌گفت حق حق حق حق! می‌گفت. من نمی‌تونم بگم. هی می‌گفت حق حق حق حق! بعد هی می‌خوند. تازه من که نمی‌دونم مامان بود. امیر من بود. صدای آهنگه بود. گفت تو هر چیز قشنگم ببینی باز غم انگیزش می‌کنی! مامان گفت خوب گوش کن! من گوش دادم. راس می‌گفت. اعظم نمی‌فهمید. امیر منم نمی‌فهمید. امیر من بعضی وقتا نمی‌فهمید. مامان گفت تو یه بچه ننه‌ای! احساساتی هستی. با احساسات هیچ‌گهی نمی‌تونی بخوری! امیر من چی گفت؟ مامان گفت تو نمی‌فهمی! امیر من گفت همین مونده بود! بعد گفت تقصیر من چیه؟ مامان گفت من خودم می‌رم!

امیر گفت هر گوری می‌خوای برو! مامان گفت بیا بریم! من گفتم نمی‌آم. باید امیرم بیا! گفت بریم! گفتم می‌خوام پیش امیر بمونم. امیر گفت برو عزیزم ما وقت نداریم. باید زود برین! باید تا پنج دقیقه دیگه برم. من گفتم نمی‌خوام بری! امیر گفت پوووهه! این حس ششم داره لامسب! مامان گفت یاالله ببینم. اختیار دار من شده! بعد دستمو کشید. از پله‌ها آورد پایین. من گفتم دوس ندارم. گفت به جهنم. بعد سوار تاگی شدیم. بغلم کرد. بوسید. من گریه کردم. گفت عزیز دلمی! گفتم من می‌دونم! گفت عزیز دلمی! گفتم من می‌فهمم! من فهمیدم. گفت امیر منی گریه نکن! گفتم برات حمله نمی‌زنیم؟ برات حمله نزنیم؟ گریه کرد. مامان گریه کرد. امیر گفت می‌فهم ولی من اون جور نیستم. من گفتم من لباسای اینا رو با دستای خودم دوختم. مامان گریه کرد. این دفه پوووهه نگردد. نشست رو فرش. چادرشو انداخت. پیرهن انترشو در آورد. همون پیرهن خوشگله رو پوشید که من برات دوختم. گفت تو برام دوختی. بیشتر از بقیه دوس دارم. گفتم خب واسه این که من دوختم. به من می‌گه تو اینو دوختی. دوس داره بپوشه. انقد خوشش می‌آد! انقد قشنگ می‌شه وقتی می‌پوشه! می‌شه مامان خودم. بعد منم می‌شم امیرش. می‌گه منو ببوس! نه. می‌گه بیا! می‌بوسمش. بغلم می‌کنه. می‌گه عزیز منی! می‌گم مامان! مامانم! بعد می‌گه نگو مامان! می‌گم پس چی بگم؟ می‌گه اسممو بگو! ولی من دوس دارم بگم مامان. امیر گفت معذرت می‌خوام. من بوسیدمش. مامانو بوسید. بعد سرشو گذاش وسط من و مامان. گفت پوووهه! مامان گفت پوووهه! من گفتم پوووهه! ولی نتونستم. وقتی مامان بگه پوووهه آدم دلش درد می‌گیره. ولی من نمی‌تونم. حالا هی مامان می‌گه امیر منی. ولی من چکار کنم وقتی نمی‌شه؟ من می‌رم! دوباره می‌رم. فرار می‌کنم! هر وقت بشه فرار می‌کنم. اصلا می‌شم مرغ دریایی. می‌رم روی دریا. می‌رم ته دریا. می‌رم یه جایی که هیچکی نتونه پیدام کنه بگیره. پاول می‌گه تومله فینگا تومله فینگا و ا دو؟ ولی من از اون وسط دریا می‌گم او هوک! بعد از

همون بالا می‌رینم رو سرشون. اول می‌رینم رو سر این مامان دروغییه. بعدم می‌رینم رو سر همه‌شون! رو سر اون اسپانگلیسیه‌ام می‌رینم. می‌گم الخاندرو! تا سرشو بالا کرد تر می‌زنم روش! همه‌شونو. رو سر اون عربیه. اون پسره که حرف زدنش عین قل قل آبه. وقتی حرف می‌زنه قل قل می‌کنه. پدر سوخته‌ها همه‌شون پاسدارن! بعد می‌گن دانمارک. می‌گن گاما دو. گاما دو ایگه؟ می‌گم نه. باز می‌آن دنبالم. من خودمو می‌زنم به مریضی. خودمو نمی‌زنم. می‌گم مریضم. بعد مریض می‌شم. دکتر می‌آد. اعظم. اعظم گفت مرتضی تو رو خدا یه کاری بکن! مرتضی گفت چکار کنم؟ مامان گفت همه‌تون کثافتین! مرتضی گفت باشه ولی این قرصو بخور. مامان گریه کرد. منم گریه کردم. دکتر گفت چه پسر ماهی! بعد گفت به مرور. من گفتم حالا نمی‌شه یه آمپول بهش بزنی زود خوب بشه؟ دکتر گفت خوب می‌شه عزیزم. فردا صب که بلند شی می‌بینی خوب خوب شده. ولی نشد. دروغ گفت. هم‌اش دراز کشیده بود. هم‌اش می‌گفت امیر من؟ گفتم چیه؟ گفت چرا رفتی؟ گفتم من که نرفتم. گفتم اعظم ببین من رفته‌م؟ من پهلو مامانم دیگه. اعظم گفت آره عزیزم. مامان گفت همه‌تون پفیوزین. اعظم گفت مرتضی نمی‌شه یه جوری؟ مرتضی گفت مگه من چکاره‌م آخه؟ چه کاری از من بر می‌آد؟ اعظم گفت من. بعد منو بوسید. گفت می‌خوای شیر خوره بازی کنیم؟ گفتم نه. دیگه نمی‌خوام. مامان گفت بیا عزیزم. بیا ببین! من گفتم تو مامان نیستی. مامان خط خطی نیست. چرا نیست. مامان خوشگله. انگار ریده بودن به ممش. گفت اگه من نیومدم گول کسی رو نخوری‌ها! گفتم نه. گفت هر کی اومد که مامانتم قبول نکن! گفتم باشه. حالام قبول نمی‌کنم. هیچ وقت قبول نمی‌کنم! هرچی بگن اینجا دانمارک قبول نمی‌کنم. بگن فرانسه قبول نمی‌کنم. من فقط حرف مامانو قبول می‌کنم! گفت می‌خوای بریم خارج؟ گفتم گجا بریم؟ گفت فرانسه. گفتم بریم. بعد فرداش گفتم مامان نمی‌ریم فرانسه؟ گفت چی چی می‌گی بچه؟ بعد اعظم نگا کرد. من هیچی نگفتم. ولی شب گفتم. گفتم مگه نگفتی می‌ریم فرانسه؟ گفت کی؟ من کی گفتم؟

گفتم خودت گفتی. گفت نه. خواب دیدی مامان! همش می‌گه خواب دیدی. خودش حرف می‌زنه بعد می‌گه خواب دیدی. یه دفه گفت می‌ریم سوئد. بعد رفتیم شمال. شمال مرغ دریایی داره. گفتم اینجا که سوئد نیس مامان. گفت چه فرقی می‌کنه. هر جا که بریم یه گهه. گفتم باشه. بریم با مرغ دریایی یا بازی کنیم. بعد رفتیم ولی مرغ دریایی یا جیغ کشیدن رفتن. من خودم مرغ دریایی می‌شم. فرار می‌کنم. می‌رم پیداش می‌کنم. انقد جیغ جیغ می‌کنم تا مامان پیداش بشه. اینا می‌آن جیغ جیغ می‌کنن. تا یکی می‌آد می‌آن جیغ می‌زنن. خوردنی می‌خوان. هر چی بدی می‌خورن. من که چیزی ندارم. باید برم خونه بیارم. باید بخرم. تا برم یکی منو می‌بینه می‌گه بیا بچه جون کجا می‌ری؟ بعد می‌بره می‌ده دس مامان. دس اون پدر سگ. هر روز یه شکلی می‌شه. یه روزی لباس دکتری می‌پوشه. می‌گه پسر. نه. نمی‌گه پسر. می‌گه و هدا دو؟ مامان می‌گه پرسید سمت چیه. می‌گم چی؟ اون وقت می‌ره. مامان می‌گه بیا امیر من! می‌گه می‌خوای بریم بگردیم؟ کنار دریاچه؟ بعد می‌آره اینجا. خودش می‌ره اون ور و امی ایسته. به چی‌نگا می‌کنه؟ بعد یه دفه همون مامان زشته می‌آد. می‌گه پاشو بریم! من در می‌رم. باز یکی منو می‌گیره. دیشب فکر کردم برم تو یه سوراخی. اول فکر کردم مورچه بشم که کسی نتونه ببینه‌تم. مورچه شدم. پاول لقتم کرد. بعد نشستم یه گوشه. ولی دگتر منو دید. دیدم خوبه سگ بشم در برم. برم تو یه سوراخی. اونجا کجا بود که با امیر رفتیم؟ خونه خرابه‌ها. یه سوراخی بود. سه تا سگ خوشگل توش بود. بچه بودن. با هم بازی می‌کردن. منم می‌رم باهاشون بازی می‌کنم. توله سگ خوبه. ولی سگ بده. سگ عین پاسدار دنبال آدم می‌کنه. همه سگا پاسدارن. توله سگ بازی می‌کنه. اینجا سوراخی نداره که یه روز رفتم. هر جا رو گشتم سوراخی نبود. یه جابود که بچه‌ها بازی می‌کردن. شن داش. خاک داش. بچه‌ها روش نبودن. الاکلنگ بازی می‌کردن. من رفتم شنارو ریختم رو خودم. قایم شدم. پاول اومد گفت و هدا دو؟ گفتم گم شو! بعد نشد قایم بشم. رفتم اون ورتر. یه زیر زمین بود.

رفتم توش. هرچی گشتم جایی نداشت. انباری درش قفل بود. بعد رفتم تو سطل آشغال. بو گند می‌داد. هیچکی نبود. در آشغال‌دونی رو بستم. یه گمی نشستم. خوابم گرفت. بعد یه چیز زدن تو سرم. بیدار شدم. هیشکی نبود. بلند شدم. اوادم بیرون. رفتم تو زیر زمین. بغل یه دوچرخه نشستم. دوچرخه خوشگل بود. صورتی بود. بزرگ بود. اگه کوچیک بود سوارش می‌شدم. ولی خیلی بزرگ بود! رنگش خوشگل بود. گفتم دوچرخه، خودمه! گفت نمی‌شه! گفتم گه! من می‌رم. من دوچرخه‌ام که نباشه می‌رم! می‌رم پیش مامانم. پیش امیر من. گفت تو امیر منی؟ گفتم آره. مامان گفت بیا عزیزم! لخت شد. خوابید پهلوم. منم گفتم شیر خوره بازی؟ ممه‌هاشو گاز گرفتم. همچین غش غش خندید. خوشش اوادم. فقط که من خوشم نمی‌آد. مامانم خوشش می‌آد. هر دومون خوشمون می‌آد. بعد فشارم داد. بعد لرزید. فشارم داد. گریه کردم. گفت پوووهه! اون وقت دوباره دیدم مامان نیس. می‌گه بیا غذا بخور! شکم گونده چشاشو می‌اندازه تو چشای آدم. می‌گه بخور! از ترس می‌خورم. بعد دلم می‌خواد بشاشم بهش. انقد دلم می‌خواد بشاشم به شکم گوندهش! به این مامان دروغیه. همچین می‌گه امیر منی که انگار مامانه. من گول نمی‌خورم! پنج دقه گول می‌خورم بعد می‌فهمم. اون وقت گول نمی‌خورم. هی می‌گه. من می‌رم. تا می‌رم می‌آد. خسته می‌شم. می‌خوام بخوابم. تا من می‌خوابم می‌آد. لخت می‌شه. می‌گه امیر من! بعد هی امیر منو فشار داد. من خندیدم. امیر من گفت مادرتونو گائیدم! مامان گفت اعظم قول داده خونه خواهرشو واسه من جور کنه. گفت خونه خواهرش. امیر گفت خیال می‌کنی چیز مهمیه؟ ما بچه که بودیم پنج نفری تو یه اتاق می‌خوابیدیم. پنج نفری! دختر. پسر. پدر. مادر. همه! مامان گفت اعظم قول داده. حالا انقد بغ نکن. امیر گفت فکر نکنم به اسباب گشی بگشه. مامان گفت نگو! من گفتم باید برم. مامان گفت نه! گفتم نمی‌تونم. مگه نمی‌بینی؟ چقد جنازه؟ چقد؟ مامان گفت نه. امیر من گفت من دوست دارم. بذار عشقت واسم پاک بمونه! مامان گفت عشق چیه؟ امیر من گفت من

نمی‌تونم! گفت من لباسای اینا رو با دستای خودم دوختم! نمی‌تونم! گور پدر همه دنیا! مامان گفت پوووهه! امیر گفت تاریخ چی چیه! مامان گفت خیله خب. من گفتم من لباسای اینارو. این شاهکار منه! مامان گفت عزیز دلمی! نازم می‌کنه. می‌گم نکن. می‌گه نمی‌خوای بچه شیر خوره بازی کنیم؟ بعد من می‌بینم مامانه. بازی می‌کنیم. بلند می‌شه. کلاغ سیا می‌شه. می‌گه بیا! گفتم نمی‌آم! گفت دیدی. درس نبود جلو بچه. امیر گفت خواب بود. تازه مگه تقصیر من بود؟ مامان گفت خب حالا بریم! گفتم نمی‌آم! امیر گفت اعظم قول داده. امیر گفت بگو به خاطر این بچه. گفتم من نمی‌آم! مامان گفت بیا دیگه کثافت! دستمو گرفت کشید. از پله‌ها رفتیم. گفت اگه این دفه بری بیرون من می‌دونم و تو! اون دفه پنجره رو بسته بود من بازش کردم. در حیاط قفل بود. از در رفتم بالا. افتادم پام زخم شد. شکست. منو خوابوند تو بیمارستان. نه. بیمارستان نبود. خونه خودمون بود. شکم گنده اومد. هی اومد میوه آورد. سیب آورد. گلابی آورد. نخوردم. ماچم کرد. دهنش بو ان می‌داد. گفتم بو ان می‌دی! گفت ولد چموش! گفتم خودتی. نگام کرد. شاشیدم. دیگه نگفتم. اصلا ریشاش عین انه. آدمو می‌خارونه. همچین دهنش بو می‌داد. عین وقتی می‌رینم. گفت دیگه از این گارا نگنی ولد چموش! گفتم می‌کنم! نگفتم. تو خودم گفتم. رفت شیرینی آورد. رو شیرینی‌باش ریده بودن. شیرینی نبود. شیرینی بود. بعد روش ریده بودن. رو هر گدومش یه کمی ریده بودن. مامان گفت اگه من بر نگشتم گول هیچکی رو نخور! گفتم نمی‌خورم. شیرینی می‌خوام چکار؟ مامان انقد واسم شیرینی خریده. می‌آد بازم می‌خره. اینا خرن! مامان می‌گفت امیر من چی دلش می‌خواد؟ می‌گفت هر گدومو خودت می‌خوای بگو. من می‌گفتم اونو! نه. اینو! مامان می‌گفت لطفا از این. من گفتم خودت چی‌مامان؟ گفت میل ندارم. بعد از مال من خورد. خودم دادم. هیچ گدومش روش نریده بودن. انقد خوشمزه بود. مامان بود دیگه. مامان هیچ وقت نمی‌گفت بخور. می‌گفت می‌خوری؟ می‌خوای؟ گدومو می‌خوای عزیزم؟ این می‌گه

بخور! یالا ولد چموش! گفتم باباته! بعد شاشیدم. شاشیدم دولم درد گرفت. گریه کردم. دولمو بسته. دگتر بسته. دگتر دولمو گج کرده. وقتی می‌شاشم شاشم درد می‌آد. گفتم می‌رم. دگتر گفت و هدا دو؟ گفتم پاول. گفت ناه! گفتم تومله فینگا تومله فینگا و ا دو؟ دگتر گفت دو ا مای دوگتی! گفتم پس چی خیال کردی؟ گفتم امیر منم مای دوگتی بودش! اون وقت پریدم تو آب. پیا گفت گام هیر. مامان گفت پا بزن! پاهاتو این جوروی کن! گفتم خودم می‌رم! مامان گفت وقتی می‌خوای نفس بگشی سرتو بگیر بالا! گفتم خودم! پیا گفت گام هیر. گفتم یاسک لوبا. گفت چی؟ گفتم یای اسک التید لوبا. پاول گفت وی السکا دای ال سامن. گفتم اوهوگ! دو لودا. مامان گفت یه شعر بخون واسه کریستین. گفتم تومله فینگا تومله فینگا. بعد در رفتم رفتم. کریستین گفت و ا دو؟ گفتم می‌رم مرغ دریایی می‌شم. می‌رم اون بالا. هر چی ام بگی تومله فینگا نمی‌آم! می‌گم اوهوگ! من دی لدا التید افتر مای. یای سیا موآ! یای ویل هه مین موآ! هون ا ایگه مین. هون ا ایگه مین! فوستو دو؟ اینن کن فوستو مای! من می‌خوام مرغ دریایی بشم. یای ویل فلووآ. یای ویل فلووآ هایت آپ اوا هیوت. هایت! هایت! ولی نمی‌تونم. پام شکسته. از در افتادم شکست. مامان گفت گولشونو نخوری! گفت اگه یه روزی اومدم دیدی مامانت نیستم گول منم نخور. گفت اگه. گفتم باشه. گفتم منو نمی‌بری؟ گفت نمی‌تونم عزیزم! بعد کلاغ سیا شد رفت. من خوابیدم. اون وقت اومد. مامان نبود. کلاغ سیا اومد. نه. اعظم اومد. منو برد با دخترش بازی کردم. اسم دخترش چی بود؟ با هم بازی کردیم. اسمش پیا بود؟ گفت یای هدا پیا. گفتم منم امیر منم. گفت امیر کی؟ گفتم امیر من. گفت امیر من چیه دیگه؟ با همون زبون اسپانگلیسی گفت و بتودا د؟ گفتم د بتودا امیر من. گفت می‌خوای اسپانگلیسی برقمیم؟ گفتم برقمیم. بعد هی پاهاشو زد زمین. بعد پیرهن چین چین پوشید. خیلی خوشگل بود. پاهاشو زد زمین. تق تق تق کرد. خیلی خوشگل! بعد مامان رقصید. مامان بابا گرم

رقمید. من گفتم بابا گرم برقمیم؟ مامان غش غش خندید. پیا گفت دانمارکی برقمیم. گفتم بابا گرم که بهتره. مامان یه کمی بابا گرم برقص. پیا گفت باشه. مامان گفت بیا بریم تخم سگ! گفتم گه. گفتم تو نمی. گفت و ا دو سود! گفتم گه خوردی. گفت به آقای دگتر! گفتم هرگی! به من چه. من می‌خوام برم. می‌خوام برم واسه امیر من حجله درست کنم. می‌گه حجله چیه؟ گفتم از اونا که هی سر گوچه می‌ذارن. گفت گوش؟ گفتم می‌خواه بریم ببینیم؟ گفت بریم. بعد مامانش گفت پاول. پاول! پاول دوید رفت. گفتم نمی‌آی؟ گفت نه مامان. اینا همه‌شون کثافتن! گفتم من دوس دارم. چراغاش خوشگله! مامان گفت دوسک بورن هوه. گفتم نمی‌خوام. چراغاش خیلی خوشگله. مامان گفت کاشکی چراغو خاموش کرده بودیم. امیر گفت مگه تقصیر من بود؟ تازه ببینه. ما که عین اون جاگشا نیستیم. گفت تو خارج این چیزا رو از بچه‌ها پنهون نمی‌کنن. گفتم پس کی می‌ریم خارج؟ گفت چی می‌گی بچه؟ امیر من گفت تو خارج. پیا گفت این ممه منه. گفتم تو ممه نداری! گفت ایناهاش! گفتم این بقسته. بعد دولمو کشید. من موآشو کشیدم. گفت ا د دین؟ گفتم برو برو! برو من می‌خوابم تا بیایی. گفت قربونت برم. عزیز دلمی. بعد گریه کرد. گفتم بی‌خود گریه می‌کنی. دروغ می‌گی. گفت نه خیر من پیای مامانم. گفتم پیا که مال مامان نمی‌شه. فقط امیر مال مامانه. بعد یکی دیگه اومد. یعنی نیومد. وقتی داشتم می‌رفتم قایم بشم گفت کجا می‌ری؟ نه. نگفتم کجا می‌ری. به زبون اسپانگلیسی گفت. من فهمیدم. گفتم می‌خوام برم بشاشم. گفت دو کن تیسه هیر. دستمو گرفت گفت بیا. گفتم یای اسک تیسه. گفت بیا اینجا بشاش. بعد آمپول زد شاشیدم. اون وقت همه بچه‌ها تو خونه بودن. خونه کی بود؟ خونه ما نبود. مامان وایساده بود. مامان گفت امیر من! بغلم کرد. من مامانو ماچ کردم. بچه‌ها دور میز بودن. رو میز کیک گذاشته بودن. مامان گفت جیگر منی! گفت بیا امیر شمعارو فوت کن! فوت کردم. بچه‌ها به زبون دانمارکی. الخاندرو به زبون اسپانگلیسی خوند.

دختر اعظم گفت تولدت مبارک! تولد تولد! الخاندرو رقمید. تق تق تق کرد. مامان گفت بیا امیرم! گفتم نمی‌آم! زدم گیگارو ریختم. مامان گفت ببین چکار کردی؟ گفتم بازم می‌کنم. گفت پوووهه! من اومدم بگم پوووهه خوابم برد. امیر داشت حرف می‌زد. گفت این بچه. این بچه. من خواب بودم. گفت این بچه. این بچه. مامان گفت عیب نداره. بیا! رفتیم تو اتاق. گفتم اگه راست می‌گی اینا چیه پوشیدی؟ گفت مجبورم مامان جون. گفتم نیستی. گفت چرا عزیز دلم. گفتم اگه تو مامانی چرا اتاقمون این جوریه؟ گفت چه جوریه؟ گفتم اتاقمون اتاقمون نیست. مامان گریه کرد. گفتم الکی گریه می‌کنی. گریه‌تم الکیه! بلند شد. گفت چی چی می‌گی بچه؟ چی می‌گی؟ گفتم کتابای مامانو کجا بردی؟ گفت وای عزیز دلم! خب پول نداشتم فدات شم. پول نداشتم فروختمشون. گفتم دروغه! دادی به اون شکم گوندهه. اون که بوی ان می‌ده. گفت بخور! گفتم ریدم به ریشت. زد تو سرم. گفتم من می‌رینم. به همه ریشات می‌رینم پدر سگ! زد تو سرم. شاشیدم. گفت من اصلا کتاب نداشتم. لابد خواب دیدی. گفتم آره جون خودت. عکس چندتا آدمو گذاشته. همه کتابای مامان نیست. فقط عکس چند تا آدمه. همه شونم خونی. همه شون عکس همین شکم گندهه‌ست. خونشم بو می‌ده. صورتش عین آخوندای تو تلویزیونه. مامان گفت تلویزیونو ببند! گفتم می‌خوام نگا کنم. گفت این که برنامه تو نیست. گفتم می‌خوام. گفت یه مشت مرده‌ست. واسه مرده‌ها حجله می‌ذارن. حجله پر از چراغه. همه چراغای دنیا رو واسه حجله می‌ذارن! واسه مرده. مامان گفت بیا! گفتم می‌خوام حجله بذارم واسه امیر من. مامان گفت ولسون کن کثافتارو! بعد دستمو کشید. من از چراغاش خوشم می‌آد. گفتم همیشه واسه امیر من حجله بذاریم. گفت حجله مال این کثافتاست. گفتم پس چرا قشنگه؟ گفت چقد حرف می‌زنی بچه؟ من در رفتم رفتم نگا کردم. مامان اومد. می‌ترسید. دستمو گرفت گفت باز غذا تو گذاشتی اومدی؟ گفتم غذا چیه؟ مامان گفت یاالله ببینم. منو کشید آورد خونه. گفت غذا تو بخور! غذا نبود. خورده

بودم. گفت وقتی می‌گم نرو نرو! گفت ببین. می‌ترسم مامان. دستامو ببین. هر وقت حجله می‌داشتن می‌ترسید. گفت ترو خدا نرو! این روزا بیرون نرو خب؟ گفتم خب. بعد گرفت خوابید. گفت نری مامان من خسته‌م. می‌خوام یه چرت بخوابم. بشین نقاشی کن خب؟ گفتم خب. مامان خوابید. من نقاشی کردم. مامان بیدار بود. نخوابیده بود. دراز کشیده بود. به من نگاه می‌کرد. بعد چشماشو بست. بلند شد. گفت امیر؟ گفتم چیه مامان؟ گریه کرد. گفت نرو بیرون. گفتم باشه. بغلم کرد. گفت می‌خوای یه چرت بخوابی؟ گفتم بچه شیر خوره بازی؟ بعد خوابیدم. سرمو گذاشتم رو ممش. خوابم برد. الانم می‌خوام. ولی نیست. منو کردن تو زندون. این‌که اتاق نیست. زندونه. درشم بسته‌س. تازه وقتی‌ام باز باشه بازم زندونه. مامان گفت زندون که فقط اون خراب شده نیست. راست می‌گه دیگه. زندون این جاست دیگه. یه مشت بچه می‌آن. نمی‌آن. یه زنی می‌آردشون. یه مشت اسپانی حرف می‌زنن. یه مشت انگلیسی. فغانگلی. توسگی. یکی هی قل قل می‌کنه. حرف که می‌زنه قل قل می‌کنه. اسمش موساست. عین حاجی فیروه. ولی لباشم سیاست. حاجی فیروز کلاش قرمزه. گفتم می‌خوای حاجی فیروز بشی؟ مامان گفت زشته مامان. گفتم دوستمه. دلم می‌خواد حاجی فیروز بشه. گفت تو دلت خیلی چیزا می‌خواد. بعد موسی حاجی فیروز شد. حاجی فیروز اومد در خونه‌مون. مامان بهش پول داد. یه چیز دیگه‌م داد. حاجی فیروز رفت. نه. نرفت. برگشت اومد در خونه. یه کمی واسه من خوند. بغلم کرد انداخت هوا. گفت حاجی فیروزم! واسه‌شون می‌گوزم! من خندیدم. بعد حاجی فیروز همون جوری که می‌رقصید رفت تو خونه‌مون. گفتم مامان حاجی فیروز رفت تو. گفت می‌خواد بشاشه. بعد حاجی فیروز گم شد. امیر من شد. گفت رفته. گفت دزد بود ولی به کسی نگی. گناه داره! آدم بد بختی بود. مامان گفت چه می‌دونستم گفت برم بشاشم. امیر گفت به کسی نگی عزیزم! اگه بگی پاسدارا می‌گیرنش. گناه داره. عیده! گفتم نمی‌گم. بعد رفتم دیدم مامان داره یه چیزی رو آتیش می‌زنه. امیر گفت بیا اداشو

در آریم. مامان گفت این خیاطی تو بالاخره به کار اومد. امیر گفت من همه لباسای اینا رو با دستای خودم دوختم! من گفتم اگه بتونم. مامان گفت نمی‌خوای؟ گفتم معلومه که می‌خوام! آخه من همه لباسای اینا رو. مامان گفت فقط همین یه جمله رو بلدی! امیر من گفت آره. فقط همینو! من. شاهکار من همینه! گفتم ببین شاهکارمو برات آورده‌م. مامان گفت عزیز دلم! خیلی قشنگه! گفتم از تو که قشنگ تر نیست. مامان ماچم گرد. لبامو خورد. گفتم امیر منی! بعد خودشو مالید به من. گفتم ممه تو نمی‌دی مامان؟ گفت هان؟ بلند شد. گفت پوووهه! سرشو زد به دیوار. هی سرشو زد. گفت پوووهه! گفتم می‌خوای واسهش حجله بزنی؟ گفت واسه کی؟ گفتم امیر من دیگه. گفت معلومه چی می‌گی؟ گفتم من فهمیدم! گفت غلط گردی! بعد گفت عزیز دلم! گفتم تو مامان من نیستی. من می‌خوام واسه امیر من حجله بزنی. گفت خفه شو! گفتم آخه. گفت من اگه قرار باشه کسی رو بگشم خودمو می‌گشم! مامان گفت جراثشو نداری بد بخت. گفتم می‌خوای بگشم؟ دویدم رفتم گارد آشپزخونه رو برداشتم. مامان گفت خوبه. خوبه. امیر گارد کشید به سینه‌ش. من گریه کردم. مامان گفت احمق! گفتم همیشه تقصیر تو بود. امیر خندید. گفت شوخی کردم عزیزم. گفتم پس این خونا چیه؟ گفت می‌خوای بازم بکنم ببینی؟ گفتم آره. گفت اوهوگ! زرنگی؟ گفتم خودم دیدم خون اومد. مامان گفت خیلی احمقی. گفتم مگه نمی‌خواستی؟ خودت خواستی. گفت احمق! گفتم هیچی نشده. بیا ببین! گفت فقط پیرهنم پاره شده. گفت احمق! بعد امیر من پارچه‌ها رو باز کرد. هیچی نبود. خط بود. یه خط بود چند تام نقطه داشت. اعظم گفت تو این موقعیت واقعا که دیوونه‌این! امیر گفت اگه دیوونه نبودم که. من گفتم معلومه! من همیشه دیوونه تو بودم پدر سگ! بعد مامانو گاز گرفتم. مامان گریه کرد. گفت تو آخرش منم دیوونه می‌کنی! امیر گفت نه. من می‌رم. تو راحت باش! مامان گفت نه. گفتم چرا می‌رم. تو مامان من نیستی! مامان گریه کرد. امیر من گفت تو راحت با من یکی نیست! من گفتم چرا

زندگیتو خراب کنم؟ برو. هر جا می‌خواهی برو! مامان گفت آگه مامان اومد دیدی مامان نیست گولشو نخوری یه وقت! گفتم معلومه که نمی‌خورم! من خوابیدم. بیدار شدم. برام جشن تولد گرفتن. می‌گن بیا شمعارو فوت کن. هی آهنگ می‌خونن. شعر می‌خونن. می‌گن تیلوکه! می‌خوان گولم بزنن. ایرانی می‌خونن. دانمارکی. اسپانی. انگلیسی. می‌گن تولدت مبارک که گولم بزنن. من که دیگه تولد ندارم. عین امیر من می‌زنم گیگارو می‌اندازم. مامان گفت دیدی چکار کردی؟ گفتم بازم می‌کنم. مامان گفت وا امیر! امیر من گفت تو این موقعیت این مسخره بازیا چیه؟ من می‌گم نمی‌خوام. می‌زنم! می‌ریزم! گیگارو. شمعارو. همه رو می‌ریزم! وقتی مامان نباشه تولدم نیست. من مامانو می‌خوام. می‌خوان یادم بره. می‌خوان با کیک گولم بزنن. با دانمارکی. می‌گن شیرینی دانمارکی. می‌گم گه. من مرغ دریایی می‌شم. مورچه می‌شم قایم می‌شم. مرغ دریایی بهتره. یه دفه مورچه شدم پاول لقتم کرد له شدم. پاول گفت مورچه‌ای؟ گفتم آره. گفت من آدمم. اون وقت روم را رفت. پام شکست. اون مرده شگم گوندهه گفت بخور! گفتم ریدم به ریشات! مامان گفت امیر! گفتم به ریش توام می‌ریزم. حیف که ریش نداری. اون وقت منو زد. من شاشیدم. من امیرم. امیر منم! من که دانمارکی نیستم که با شیرینی خر بشم. امیر گفت من لباسای اینارو با دستای خودم دوختم! گفتم من می‌رم! توام برو. راه من و تو یکی نیست. گفت باشه. ولی نداشت برم که. باز اومد پیدام کرد. گفت نمی‌خواهی شیر خوره بازی کنی؟ گفتم نه. بقستاشو در آورد نشونم داد. گفت ممه. گفتم من که خر نمی‌شم! اینا بقسته! من ممه می‌خوام. ممه مامانمو. تو ممه نداری. مال تو بقسته. ممه که بقست نمی‌شه! گفتم ریدم به بقستت. می‌گه تومله فینگا تومله فینگا. می‌گم ریدم به بقستت. می‌گه بیا آواز بخونیم. شعر بخونیم. به شعر می‌گه سنگ. به خورشید می‌گه سولن. پدر سگ به ممه می‌گه بقستت. ولی من در می‌رم. مرغ دریایی می‌شم. مورچه نمی‌شم. مرغ دریایی می‌شم. می‌رم. می‌رم برای امیر من حجله می‌زنم.

نه حجله نمی‌زنم. مامان گفت حجله مال این پدر سگاس. می‌گه مال اون خاک بر سرای عقده‌ایه. من حجله می‌زنم. به جای گلاش. به جای چراغاش گل می‌زنم. می‌رم پیدا می‌کنم. یه گلی پیدا می‌کنم. مورتی. نه. بنفش. گلای رنگی. همه رنگ! مرغ می‌شم. می‌رم دریا. وسط دریا می‌رم. اونجا که هیچگی نیست. اون وقت می‌گم قار قار. نه. می‌گم جیغ جیغ جیغ. اون وقت مرغای دیگه می‌آن. می‌گم بیابین حجله بزنینم. نه. می‌گم جیغ. اونا می‌گن جیغ. می‌گم بریم گل بیاریم جیغ جیغ. اونا می‌گن جیغ جیغ. بعد می‌ریم وسط دریا. توی دریا پر از گله. من دیده‌م. عین آکواریوم. مامان گفت. گفت آکواریوم دریاست. گفتم عین دریا. گفت دریا چیه؟ گفتم مامان خریده. گفت گه خورده. گفتم نکن! گفت گم شو! گفتم اون همه ماهی! گفت خفه! گفتم می‌رم. مرغ دریایی می‌شم. می‌رم وسط دریا. مرغ دریایی می‌تونه. فقط مرغ دریایی می‌تونه! می‌رم تو آب. تو دریا. ته دریا. با نوکم سبزیارو در می‌آرم. گلا رو در می‌آرم. یگی یگی می‌آرم بالا. اونا می‌آن. اگرم نیومدن نیومدن. نه. به هیچگی نمی‌گم. خودم تنها می‌رم. می‌ترسم مرغ دریایی‌ام که بشم باز ولم نکنن. هی بگن امیر من. هی بگن و ا دو؟ بگن تومله فینگا. یا برقصن. جشن بگیرن. اسپانی برقصن. همه جور برقصن. اما من گول نمی‌خورم! می‌رم. می‌رم همه گلای خوشگلو می‌آرم بالا. وسط دریا. اونجا که نه مامان دروغیه هست. نه اون شکم گونده‌هه. نه پاول. نه هیچگی. اون وقت یه حجله می‌زنم چل ستون چل پنجره. یه حجله بزرگ برای امیر من. اون وقت مامان می‌آد. مامان خودم. همون مامان خوشگلم که ممه داره. اون وقت روی گلامون شیر خوره بازی می‌کنیم. مامان هی می‌گه امیر منی! می‌گم من لباسای اینارو با دستای خودم دوخته‌م! مامان می‌گه عزیز دلمی! من می‌گم من همیشه عاشقت بوده‌م پدر سگ! اون وقت ممه‌های مامانو گاز می‌گیرم. مامان غش‌غش می‌خنده. می‌گه امیر من امیر من!

۱- Jonglerer بازی با سه توپ که همیشه یکی از آنها روی هواست و دو تا توی دستها.

۲- Du kan beholde det. می‌تونی نگهش داری.

۳- Du er meget dygtig. تو خیلی باهوشی (زرنگی)

۴- Meget dygtig. خیلی زرنگ.

۵- Tommel finger, tommel finger انگشت بزرگه (شست) در دانمارک شعری هست که بچه‌ها می‌خوانند. انگشتها را یکی یکی صدا می‌کنند و می‌پرسند مثلاً انگشت کوچیکه کجایی؟ انگشت بزرگه کجایی؟... این بازی بیشتر گویا به این خاطر است که بچه‌ها انگشتهاشان را بشناسند.

۶- Tommel finger, tommel finger hvor er du? انگشت بزرگه کجایی؟

۷- Se fuglene. پرنده‌ها رو ببین.

۸- Du er dum! تو احمقی!

۹- Kommer du? Kommer du ikke? می‌آیی؟ نمی‌آیی؟

۱۰- Hvad hedder du? اسمت چیه؟

۱۱- Naah! چه جالب!

۱۲- Amir-e man var ogsaa meget dygtig! امیر منم خیلی زرنگم!

۱۳- Kom her! بیا اینجا!

۱۴- Jeg skal love. من باید برم.

۱۵- Jeg skal altid love. من همیشه فرار می‌کنم. (جمله را غلط به کار می‌برد.)

۱۶- Vi elsker dig alle samme. همه مون دوستت داریم.

۱۷- Du er lyver. تو دروغگویی.

۱۸- Hvor er du? کجایی؟

Jeg vil Men de leder altid efter mig. Jeg siger mor. ۱۹
ikkemin. Forstaa have min mor. Hun er ikke min. Hun er
du? Ingen kan forstaa mig!

ولی اونا همیشه دنبال من می‌گنن. من می‌گم مامان. من مامانم
می‌خوام. اونا مامان من نیست. اونا مامان من نیست. می‌فهمی؟
هیشگی نمی‌فهمه.

Jeg vil flyve. Jeg vil flyve hojt op ove ۲۰
havet. Hojt, hojt.

من می‌خوام پرواز کنم. می‌خوام پرواز کنم. بالای دریا. بالای بالا.

Hvad betyder det? یعنی چی؟ ۲۱

Det betyder Amir-e Man. یعنی امیر من. ۲۲

Hvor er du sod. چقدر تو نازی. ۲۳

Du skal bornehave. باید بری گودگستان. ۲۴

Bryst. پستان. ممه. ۲۵

Er det din? این مال توئه؟ ۲۶

Du kan tisse her. می‌تونی اینجا بشاشی. ۲۷

Jeg skal tisse. باید بشاشم. ۲۸

Fransk, tysk. فرانسوی، آلمانی. ۲۹

tillykke! مبارک باد! ۳۰

Bryst. پستان. ممه. (بقست به علاوه "هاشو" که فارسی است).

گاش می‌شد برگردم! حواست با من است ملیحه؟ گاش برگشتن
فایده‌ای داشت! اینجا عجیب دیوانه‌ام! در این یک ساله.
دیوانه‌تر از روزهایی هستم که در ایران. خوش به حال تو که اقل
یک کاری می‌کنی! من سالهاست که هیچ غلطی نکرده‌ام. الان چند ماه
است که می‌خواهم چند سطری برایت بنویسم ولی دل و دماغش را
ندارم. خلاصهء مطلب حال و روز مزخرفی دارم. اصلاً همهء زندگیم
مزخرف بوده‌است! آمد مرا دیوانه کرد و رفت. باور کن اینجا هم
گاهی عین دیوانه‌ها دنبالش می‌گردم. از وقتی که رفته این جور
شده‌ام. یک دفعه دلم هوایش را می‌کند. بعد احساس می‌کنم باید
همین دور و برها باشد. توی ایران بارها رفتم در کارگاهش.
می‌دانستم نیست. خیلی وقت بود که از آنجا رفته بود. اما باز
می‌رفتم. یا گاهی به جاهای دیگر. توی پاساژهای دیگر. اینجا هم
نمی‌دانم. همش احساس می‌کنم یک روز توی یکی از همین
خیابانها می‌بینمش. وقتی رفتم سوئد یادم هست دو روز تمام
همش نگاهم دنبالش بود. احمقانه است! اما خب توی استانبول
وقتی می‌آمدیم بیرون. به هوای گردش می‌آمدیم ولی همش نگاهم

دنبال او بود. اینجا هم می‌دانم نیست. ولی چون نمی‌دانم گجاست احساس می‌کنم هر گجا می‌توانم پیدایش کنم. چندبار نامه داد. آدرس نداشت. هم‌هاش از عشق نوشته بود. هم‌هاش عشق! پسرم حالش خوب نیست. خودم حالم خوب نیست. اصلا نمی‌دانم اینجا چه می‌خواهم. یک روز می‌روم سر گلاس. با زبان اینها گلنچار می‌روم. روز بعد می‌بینم نمی‌توانم. امیر هم هم‌هاش می‌خواهد فرار کند. هر گاری که می‌خواهد می‌کنم. هم‌هاش فرار می‌کند. دیروز بردمش گنار دریاچه. برایش نان خریدم. به مرغهای دریایی نان می‌داد. عاشق آنهاست. بعد ایستاده بودم. خوب است چندمین بار باشد؟ یک دفعه دیدم نیست. بالاخره با چه بدبختی پیدایش کردم. خودم که نه. دست به دامن این و آن شدم. هم‌هاش باید دست به دامن این و آن شوم. چه می‌دانم. هی از این بپرس. از آن بپرس. آن قدر هی رفته خودش را گم کرده که همه می‌شناسندش. کافی است یک لحظه غیبش بزنند. یکی دستش را می‌گیرد می‌آورد خانه. اما گنار دریاچه. رفته بود پشت دیوار پنهان شده بود. تا یکی دو ساعت. همان نزدیک دریاچه. از همین ناراحت می‌شود. از همین گلافه است. هی تلاش می‌کند و هی می‌بیند باز پیش من است. نمی‌دانم چه کنم. می‌گویند تو مامان من نیستی. گریه‌ام می‌گیرد ملیحه. من چکار کنم؟ هر گجا که بروم همین است. مال فضا نیست. اینجا مال فضا نیست. یک روز گفتم ولش کنم. اصلا بگذارم هر گجا که می‌خواهد برود. ولی نمی‌شود که. امروز دیگر همه جا برای ما یکی است. آمد مرا دیوانه گرد و رفت. خودش هم نمی‌دانم چی شد. گجا رفت. چند تا نامه داد از ترکیه. بعد هم هیچی. آدرس هم نداشت. فقط از روی تمبرهاش می‌شد فهمید. هم‌هاش می‌ترسم یک جوری شده باشد. یک بلایی به سرش آمده باشد. چه می‌دانم. یک آدم تنها. گاش فقط باشد! این جمله خودش است. راجع به همه می‌گفت. می‌گفت همین که باشند کافی است. هر وقت نامه می‌نوشت گریه‌ام می‌انداخت. یک جوری می‌نوشت. یک چیزهایی که فقط در نامه‌های او می‌شود خواند. یک بار نوشته بود آن خیاط را به یاد می‌آوری

که فقط عاشق تو بود؟ همیشه می‌نوشت امیدوارم باشی. اما این که
 بودن نیست. این که من هستم. لعنت به عشقی که داشتی! عشق یعنی
 دیوانگی. من این جور نبودم. من الان مست گرده‌ام ملیحه. زیاد
 خورده‌ام. شراب خورده‌ام. همین جوری نشستم شراب خوردم. ساعت
 دو نصف شب است. امیر خوابیده و من منتظرم که باز صدایم
 بزند. بیچاره همه‌اش فرار می‌کند! دلم تنگ است. دلم برای همه
 چیز تنگ است! گاهی اصلاً نمی‌توانم نفس بکشم. دلتنگی من مربوط
 به اینجا است یا آنجا؟ اصلاً حوصله کسی را ندارم. در این یک
 ساله فقط دو سه بار رفته‌ام خانه همگلاسی‌هایم. هیچ جایی آرام و
 قرار ندارم. گاش یکی مثل تو اینجا بود. فکر کردم چند روزی
 بیایم پیشت. ترسیدم. اگر یک وقت بین راه فرار کند؟ اگر یک
 وقت توی خیابانهای فرانسه که من اصلاً نمی‌شناسم فرار کند چه
 خاکی به سرم کنم؟ دیروز دستم را گاز گرفت. توی خیابان داشتیم
 می‌رفتیم. یک دفعه دستم را گاز گرفت و در رفت رفت. نزدیک
 بود برود زیر ماشین. بسند دلم پاره شد. شانس آوردم. اگر توی
 خیابانهای تهران بود حتماً رفته بود زیر چرخهای ماشینها له شده
 بود. اینجا از این نظرها خوب است. ولی اگر نمی‌دانم. دیدم
 نمی‌شود. گاش تو می‌آمدی! گاش یک سری می‌آمدی اینجا! اگر چه
 چندان تفاوتی نمی‌کند. نمی‌دانم. می‌گوید تو مادر من نیستی. هر چه
 می‌گوید می‌گویم باشد. با این همه می‌گوید مادر من نیستی. فکرش
 را بکن. آدم همه‌اش بخواهد به بچه‌اش ثابت کند که مادر اوست.
 نمی‌شود! گفتم اینجا دست کم راحت می‌شویم. گفتم می‌رویم خارج.
 تو یک کشور دیگر. اما اینجا هم همان است. مسئله دانمارک یا
 فرانسه و آلمان نیست. یعنی همه‌اش به خاطر آنجاست. به خاطر
 آن سر زمین لعنتی است که تبدیل به گه شده است. از او می‌گفتم.
 آمد دیوانه‌ام کرد و رفت. آدم عاقل عاشق نمی‌شود. این
 دانمارکیها می‌آیند. می‌آیند با یکی می‌خوابند و می‌روند. یارو
 آمد. بعد رفت. تمام! به همین سادگی. یک بار توی خیابان
 دیدمش سلام و احوالپرسی و تمام. توی جشن تولد بودیم. آمد. من

حوصله‌ام از دست خودم سر رفته است. فگرش را بکن. بارها پیش آمده است که برای فراموش کردن او با هر گی پیش آمده خوابیده‌ام که به خودم ثابت کنم عشق وجود ندارد. نیاز تن است. نیاز این غده‌های زهر مار درون این تن است. می‌رقصیدیم. امیر آن گوشه خوابیده بود. من از ترس این که دوباره نرود خودش را گم و گور نکند کنارش نشسته بودم. بعد رفتم رقصیدم. نگاهم هم‌ماش به او بود. وقتی خوابش برد رفتم گلید اتاق یکی از دانشجوها را گرفتم. آنجا خواباندمش. در را بستم. قفل کردم. بعد دو نفر می‌خواستند بروند توی آن اتاق. دنبال گلید می‌گشتند. اینها این جوری هستند. راحت دست هم را می‌گیرند می‌روند توی یک اتاق. بعد. گفتم که این جوری است. ولی من آنجا ایستاده بودم و به آن لعنتی فکر می‌کردم که آمد. گفت برقصیم؟ جوان بود. از من دو سه سالی جوان تر بود. قد و قامت زیبایی داشت. بعد. نمی‌دانم. جشن تولد بود. آمد رقصیدیم. بعد گفتم مال این تن است. با هم رفتیم. تنم نمی‌خواست. هرچه می‌کردم باز بهرام به خاطر می‌آمد. او را لمس می‌کردم. دستهای او را که بزرگ بود. اما نمی‌شد. هی بهرام را می‌دیدم. آن بدن دراز و لاغر و استخوانی را. فقط یک بار با هم رقصیده بودیم. آن هم نه. رقص نبود. این جوری یعنی. مست بودیم. بعد آمد دستم را گرفت و رقصاند. چهره‌اش سرخ شده بود. می‌گفت این عشق است که در حرکت است. چی گفت؟ چی می‌گفت لامذهب دیوانه؟ می‌گفت هر وقت مردم با اولین مرد بدرد بخوری که سر راهت قرار گرفت عشقبازی کن. اصلاً فگرش را هم نکن. با هم رقصیدیم. اسمش چی بود؟ نمی‌دانم. اسم اینها خیلی سخت است. هنوز نتوانسته‌ام یکی دوتا اسم را حفظ کنم. زبانشان هم که معلوم نیست چه جوری است. با هم رقصیدیم. گفتم من همین را می‌خواهم! بعد رفتیم. از روزی که بهرام را دیده‌ام. از روزی که آن لعنتی را دیده‌ام هم‌ماش بی‌قرارم. عاشقم. عاشق همه. یعنی نه. چه می‌دانم. بعد دیدم چی؟ چه اشکالی دارد؟ با این هم. با هم رقصیدیم. برای او. او برای من همان بهرام بود. یا چه می‌دانم.

انگار نه این دانمارکی است. با این قد و قامت. بهرام کوچک تر بود. دل بزرگی داشت. ولی می‌گفت فقط تو را دوست دارم! عشق! عشق! می‌دانی ملیحه؟ او عاشق همه بود. به خاطر همین نمی‌توانست. با هم رفتیم. من گفتم برویم. رفتیم. یک اتاق کوچک بود. دیوانه! مامان صدایم می‌زد! مرد سی و هشت ساله عین بچه‌ها بود. برای همین دوستش داشتم. آن قدر مامان صدایم می‌زد که من هم بی‌اختیار امیر صدایش می‌کردم. آن شب اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گوید. همین که با هم بودیم خوب بود. او همه آنها را بود که نبض من و تو برایشان می‌زند. فگرش را بکن. نوشته بود آن خیاط را به یاد می‌آوری که فقط عاشق تو بود؟ من بیشترین لذت را از او می‌بردم. اینجا در کنار این دانمارکی همان تن را می‌دیدم. بعد من بلند شدم. بلند شدیم. او رفت و من دیگر ندیدمش. اینها این جوری هستند. عشقبازی می‌کنند. می‌روند. او هم گفت با اولین مرد بدرد بخوری که رو به رو شدی برو. این جوری است. اینها اشتباه می‌کنند یا ما؟ من خودم را می‌گویم. چرا نمی‌شود؟ چرا نمی‌شود عاشق همه بود؟ او هم نمی‌توانست و گرنه چرا خودش فقط عاشق من بود؟ من برایش همه بودم.

چی می‌گفتم؟ آره. من اگر او نبود. من می‌رفتم. به خرخره‌ام رسیده بود. خوش به حال تو که همان سال اول رفتی! من توی آن فضا می‌خواستم یک کاری بکنم. چه می‌دانم. فگرش را بکن. میان آن همه دوست و آشنا و فامیل کی برایم مانده بود؟ کسی نمانده بود که امیدی بهش داشته باشم. داشتم می‌رفتم. خودم را آماده می‌کردم بروم که او رسید. آن قدر از عشق گفتم که مرا دیوانه کرد. فگرش را بکن. من آن آدمها را یک مشت گله می‌دیدم. یک مشت آدمکش! یک مشت آدم حقیر خاک بر سر! نمی‌دانم چی بگویم. هر چه صفت زشت هست به آنها می‌دادم. بعد. بعد. او آمد و آنها را برای من تبدیل به انسان کرد. به آنها پوست و خون داد. جان داد. ملموشان کرد. من وقتی حزب اللهی سر گوچه را می‌دیدم. آن را که جلو دانشگاه می‌دیدم برای من هیولا بود. انسان ماقبل تاریخ بود.

با آن چاقو. آن زنجیرها. قمه‌ها می‌ایستاد جلو دانشگاه. من می‌توانستم خرخره‌اش را بجوم. برای این که او همین گار را می‌گرد. من اصلاً او را آدم نمی‌دیدم. با آن ریش و آن تسیح. این جوری بود. بعد آن لعنتی آمد از آنها برای من آدم ساخت. چهره‌هاشان را یکی یکی برایم نقش زد. تمام جزئیات این آدمها را برایم گفت. هی مثال زد. آن قدر که دیگر نتوانستم. خب خیلی مشکل است! وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی یارو. یارو با موتور جلوت ترمز می‌کند. کیفیت را می‌گردد. خودش کیفیت را می‌گردد. خواهرش توی پستان بند آدم را. توی شورت آدم را! همین جوری همه جایات را. خب آدم متنفر می‌شود. یک بار داشتیم می‌رفتیم شمال. اتوبوس را نگهداشتند. همه جایمان را گشتند. حتی توی جیبهای امیر را. امیر هی می‌گفت ندارم. به خدا ندارم! من بغض گرفته بود که این بچه چی را می‌گوید ندارد؟ اما او. بهرام. دست گرد توی جیبش. یک شکلات در آورد داد دست پاسداره که این را بده به بچه. من داشتم منفجر می‌شدم. اما او هی توضیح می‌داد. می‌گفت اینها باور کن نه مسلمانند و نه هیچ چیز دیگری. اینها آدمهای خاک برسر تحقیر شده‌ای هستند. می‌گفت به اینها چیزی داده شده‌است که در تمام طول زندگیشان نداشته‌اند. نه خودشان نه اجدادشان. هی مثال می‌زد. بیشتر آدمهایی را که می‌شناخت. خیاط ها را. بقالها را. تمام فک و فامیلهای خودش را توضیح می‌داد. می‌گفت من سی و هشت سال با اینها سر کرده‌ام. خب آدمهای این جوری. کسی که وقتی به زندگیش گوش می‌دادی گریهات می‌گرفت. ولی حالا جزو گشت ثارالله بود. می‌گفتم اینها تحقیر شده. یا اصلاً در طول تاریخ تحقیر شده‌اند. اما که چی؟ من باید چکار کنم؟ باید بایستم نگاه کنم و بگذارم هر گاری دلش می‌خواهد با من بکنند؟ می‌گفت من نمی‌دانم. من فقط دارم می‌گویم اینها این جوری هستند. خب با همین حرفه‌اش مرا به این روز انداخت. از یک طرف می‌دیدم کسی که آن قدر خاک بر سری کشیده تقصیری ندارد. چه جوری بگویم؟ خب توی آن ساخت. آن زندگی. با آن ذهنیت چکار می‌شود

گردد؟ بعد می‌دیدم این آدمها را دوست دارم. می‌دیدم اینها. این آدمها برای من عزیزند. رنج و دردشان. من همیشه در تنهایی خودم بر غم و اندوه آنها گریسته‌ام. همیشه در کتابها. این طرف. آن طرف. هر جا بوده برای اینها. به فکر اینها بوده‌ام. حتی یک مدت داشتم بچه‌ام را عادت می‌دادم مثل اینها زندگی کند. خودم را عادت داده بودم که بتوانم دردشان را بفهمم. بهتر احساسشان کنم. بعد او آمد. هی این چیزها را گفت. مثال می‌زد که این طوری هستند. یکی یکی پوست و خونشان را. همه را کامل می‌کرد. بعد من یک دفعه می‌دیدم این فقط یک آدم ریشو نیست. یک آدمی که فقط تسبیح دست گرفته با چی می‌گویند؟ بعد ناتوان می‌شدم. بعد باور کن توی خیابان. نمی‌توانستم. متنفر نبودم. نگاه می‌کردم. دلم می‌سوخت. یعنی اگر تنفر داشتم به نهایت بود. اما در کنارش عشق هم بود. خورش هم بود. تمام ضربان نبضش را احساس می‌کردم. من عاشق بودم! عاشق به نوع انسانی که او می‌گفت. بعد. دیگر چه می‌دانم. نمی‌شد!

گفتم داشتم می‌رفتم. وقتی هوشنگ رفت. هوشنگ اصلا این جور نبود. اصلا حرف نمی‌زد. عین باد می‌آمد! عین باد می‌رفت! یعنی اصلا فرصت نداشتیم همدیگر را بشناسیم. همین قدر می‌دانستم سیاسی است. مخالف است. بهرام یک جور دیگر بود. همه چیزش را احساس می‌کردم. اینها بهر جهت دلیل چیزی. منظورم این است. هوشنگ را همان جور که بود دوست داشتم. حضورش. با من بودنش یک جور آرامش می‌داد. همین که گاهی با هم بودیم. چند ساعتی. گفتم که عین باد می‌آمد و می‌رفت. هیچ وقت فرصت نداشتیم. حتی وقتی که شب را می‌ماند. آن قدر خسته بود. گرفتار بود که عین نعش می‌افتاد. وقتی رفت حس کردم باید کاری بکنم. توی آن مدت خیلی وحشتناک بود. آن بگیربگیرهای پشت سر هم. شاید اگر توی خانه مانده بود. چه می‌دانم. بعد از او تصمیم گرفتم بروم. فقط یک مدت لازم بود. برای بچه‌ام. خب دو سه ماهی گرفتار او بودم. هی فکر می‌کردم چکارش کنم؟ اگر پدرش زنده بود شاید می‌گذاشتمش

پیش او و می‌گفتم هر چه بادا باد! فکر کردم ببرم بگذارمش پیش نرگس. بعد دیدم نمی‌شود؟ او خودش چهار تا بچه دارد. مادر هم نمی‌توانست. خودش را به زور جمع می‌کرد. فشار خون و چه می‌دانم. بعد دو سه ماهی هی فکر او را می‌کردم. همه‌اش صبح تاشب. یک شب اصلاً به سرم زده بود همین جوری بگذارمش توی خانه بروم. گفتم بالاخره یک جوری می‌شود. این هم مثل یکی از آن بچه‌های بی‌سرپرست. بعد دیدم نمی‌شود. یا می‌دیدم یک بچه را هم بزرگ کردن خودش کاری است. همان چیزی که هوشنگ می‌گفت. بعد گنج می‌شدم. یک روز فکر می‌کردم عاشق بچه‌ها خودم هستم و زندگی خودم. یک روز می‌دیدم نه. این بچه‌ها من هم عین همانهاست. همان بچه‌های گارگرها. می‌گفتم چرا باید یکی دیگر هم به آنها اضافه شود. گنج بودم. اصلاً زندگی من از اول یک جوری مزخرف بود. درست وقتی آدم خودم را بشناسم پدرم مرد. برادرم را که خودت می‌شناسی. هنوز عین همان وقتی است که با تو بود. با همان خصوصیات. پول و شرکت! بعد از این که از تو جدا شد زیاد نمی‌دیدمش. دوسه ماهی یک بار سری به مادر می‌زد. مادر هم گاهی می‌رفت سراغش. ولی من اصلاً از دیدنش حالم به هم می‌خورد. بعد از مرگ مادر گاهی ناچار بودم بروم سراغش. تا وقتی مادر زنده بود. ماهی یک چیزی. چه می‌دانم سهمیه ما را می‌آورد. مادر هم دل خوشی ازش نداشت. اما بهر جهت پسرش بود. یعنی اگر این برادر دست کم بعد اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم. یک روز فکر می‌کردم ولش کنم بروم. بالاخره یکی جمع و جورش می‌کند. یک روز می‌دیدم نه. نمی‌شود. بعد همین جوری. اما روزهای آخر داشتم تصمیم می‌گرفتم. یعنی نمی‌دانم. نمی‌خواهم بیندازم گردن بهرام. ولی اگر او پیداش نشده بود. اگر او وارد زندگی نشده بود می‌توانستم. تمامش می‌کردم. داشتم ترتیب کارهایم را می‌دادم. یعنی عاطفه مادری را می‌گشتم. باید می‌رفتم! دیگر کسی برایم نمانده بود. همه را از دست داده بودم. پسر هم می‌شد یکی از آنها. اما بعد او پیداش شد. گفتم سالهاست دوستت دارم. فکر کردم او هم مثل مردهای

دیگر است. دیده‌ای که؟ تا می‌فهمند آدم بیوه است پیدایشان می‌شود. می‌خواهند با آدم یک کمی حال کنند. دروغ می‌گویند. چند بار که خوش گذراندند گرمشان می‌ریزد می‌روند سراغ یکی دیگر. عین برادر کثافت خودم. یک بار قبل از این که مادر فوت کند. برایت نوشتم. بهش گفتم گاری که تو با ملیحه کردی هیچ بی‌شرفی نمی‌کند! بعد از همان روز تقریباً رابطه‌ام باهاش به هم خورد. یعنی بعد ها هم فقط به خاطر گرفتن پول می‌رفتم سراغش. چه می‌دانم گفتم بهرام هم آن جوری است. دروغ می‌گوید. محلش نگذاشتم گفتم که توی مهمانی بودیم. توی یک. حالا مهم نیست کجا. ولی تو عالم مستی وقتی داشت می‌رقمید هم‌ه‌اش به من نگاه می‌کرد. بعد آمد طرفم. من هم مست بودم. آمد. دست‌ها را گرفت. خیلی خودمانی. من هم که دیده‌ای. تا یکی مهربانی کند شیفته‌اش می‌شوم. دستم را گرفت. من هم سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. بعد در گوشم گفتم می‌دانی من سالهاست دوستت دارم؟ من فقط چند بار دیده بودمش. دوست زهره اینها بود. یک وقتی زهره رفته بود توی آن پاساژ تحقیق کند. چه می‌دانم. راجع به کارگراها. بعد زهره و دو سه تا از دوست و آشناهای دیگر می‌رفتند آنجا. توی کارگاهش اعلامیه و نشریه می‌بردند. من هم یکی دوبار رفتم. یکی دو بار هم خانه زهره دیده بودمش. زهره را که می‌شناختی؟ گلی دوست و آشنای این جوری داشت. می‌گفت از روزی که دیده‌امت دیوانه‌ام! خنده‌ام گرفته بود. می‌دانی؟ خب از این صحنه‌های عاشقانه نداشتیم. تازه او سی و هشت سالش بود. دوازده سال تفاوت! ولی هی نشانی پیراهنم را می‌داد. می‌گفت نمی‌دانم اولین بار چی پوشیده بودی دفعه دوم چی. من فقط یک بار عاشق شده بودم که می‌دانی. همان یک بار بود! آن هم که عشق نبود. چه می‌دانم. با هوشنگ هم یک جور دیگر بود. یک جور تماحب کردن شاید. از بس دور بود! مشغول بود. من در واقع برایش یک زن بودم. نیازش را برآورده می‌کردم. یا برعکس. شاید هم او بود که. چه می‌دانم. گفتم اصلاً فرصت نشد که بشناسمش. همه اتفاقات

زندگیم آن قدر پشت سر هم بوده که فرصت نداشته‌ام به آنها دقیق شوم. آن ازدواج هم که می‌دانی آن قدر احمقانه بود. پناه بردن بود. نتیجه‌اش هم این بیچه است که حالا دیوانه شده است. همه‌اش فرار می‌کند. یک روز مرغ دریایی می‌شود. می‌نشیند گوشه اتاق. دستهایش را تکان می‌دهد. جیغ جیغ می‌کند. پرواز می‌کند. همه‌اش می‌گوید تو مامان من نیستی. گاهی بهرام می‌شود. گاهی هوشنگ می‌شود. اینجا هم که فکر کردم می‌آیم اینجا مشکلاتم حل می‌شود. خب گفتم اینجا مشکلات ابتدایی ندارم. توی خیابان که راه می‌روم همه‌اش نباید برگردم پشت سرم را نگاه کنم. یا هی گیفم را بگردند. یا چه می‌دانم وحشت‌های ابتدایی نیست. ولی می‌ترسم! به خاطر بچه‌ام می‌ترسم. در واقع. خب فکرش را بکن. من اینجا. اینجا فقط او را دارم. وقتی آدم صبح تا شب هی بخواد ثابت کند که مادر بچه‌اش است. می‌فهمی؟ خیلی سخت است! خیلی بد است! نمی‌شود! این جور. یعنی فکر کردم برگردم. برگردم به همان ایران. توی خانه خودمان. بعد دیدم چه کار کنم؟ حالا دیگر مادر هم نیست. آن خانه. آن خانه اصلا برای من یک جور است. بعد دیدم برگشتن هم دردی را دوا نمی‌کند. انگار آدم چی می‌گویند؟ نفرین شده باشد. همه‌مان نفرین شده‌ایم! من اصلا نمی‌دانم چه کار کنم. گفتم می‌آیم اینجا شروع می‌کنم به یک کاری. درس می‌خوانم. حتی اگر شده. چه می‌دانم. این چیزهایی را که بر من گذشته می‌نویسم. نتوانستم. حتی یک مدت. اول که رسیدم. همه‌اش نگران امیر بودم. بعد گفتم بالاخره این جور است. پذیرفتم. گفتم واقعیت را باید پذیرفت. چاره‌ای نیست! بعد سعی کردم خیلی منطقی با آن روبه‌رو شوم. می‌رفتم. منظم می‌رفتم کلاس. امیر را گذاشته بودم آسایشگاه. خوب بود. ازش خوب نگهداری می‌کردند. اینجا آدم‌های خوبی هستند. با فرهنگ هستند! اگر چه رابطه برقرار کردن باهاشان مشکل است اما آدم‌های خوبی هستند. همه‌شان عجیب تنها هستند! خیلی وحشتناک است! زبان می‌خواندم. یک کمی زبان. بعد دیدم نمی‌شود. این زبان را من اصلا برای چی می‌خوانم؟

من اصلا نمی‌خواستم بیایم اینجا! تو که می‌دانی. من هیچ وقت نمی‌خواستم اینجا باشم! همان کوچه پس کوچه‌های خودمان. من همان آدمهای خودمان را دوست داشتم. اما این جور شد. آمدم اینجا. با خودم گفتم اینها را بنویسم. چه می‌دانم. برای سرگرمی. بعد می‌دانی؟ خیلی احمقانه است. یکی می‌بینی هدف دارد. می‌خواهد یک کاری کند. تکلیفش با خودش. چی می‌گویند؟ مشخص است. شروع می‌کند. یک کاری می‌کند. شروع می‌کند به قالی- بافی. می‌داند سال دیگر قالی را تمام کرده است. شروع می‌کند به نقاشی. می‌داند ماه بعد تابلوش را کشیده است. یا خیاطی. آرایشگری. چه می‌دانم. اما من هر کاری که می‌کنم برای گذران وقت است. چند سال است؟ همین جوری. سالهاست دارم وقت گش می‌کنم. بارها تصمیم گرفته ام خودم را بگش. بعد دیده‌ام که چی؟ این همه آدم توی دنیا می‌پلگد. خیلیهاشان عین من هستند. وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم من تنها نیستم. معلوم است! خیلیها. حالا هر کدام به شکلی. بعد دیده‌ام که چی؟ خود گش که دردی را دوا نمی‌کند! می‌دانی؟ آن هم برای خودش یک چیزی است. آن هم باز باید. چه می‌دانم. مثلا یارو خودش را می‌گشد برای فلان چیز. برای یک قضیه عشقی. سیاسی. یک چیزی که بهش ایمان دارد. من خودگش کردم هم یک چیز مسخره است. یک بار که حالم خیلی خراب بود تا نزدیکیهای رفتم. دو سه روز فکر می‌کردم. آره. یکی از همان روزها. وقتی به خودگش فکر می‌کردم راه افتادم. رفتم توی خیابان. همین جوری قدم می‌زدم. فکر کردم یک قدمی بزنم بعد. آن وقت یک مردی آمد جلوم. ایرانی است. گاهی توی خیابان می‌بینمش. روانی است. چه می‌دانم عین خود من است. قیافه عجیبی ندارد. قد بلند است. ریش بلندی دارد. سیاه و سفید. صبح تا شب توی خیابانهاست. هم‌اش جلو این و آن را می‌گیرد و حرف می‌زند. همیشه هم جلو دانمارکی‌ها را می‌گیرد. یا بهر جهت خارجیها را. ولی کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. چون فارسی حرف می‌زند. مرا هم با خارجیها اشتباه گرفته بود. بعد هم که گفتم ایرانی هستم

گفت نه. می‌گفت تو اصلاً به ایرانی‌ها نمی‌خوری! می‌گفت ایرانی‌ها همه‌شان یهودا هستند. مسیح‌گشند! همین جوری یگریز حرف می‌زد. پرت و پلا می‌گفت. شاید هم توی آن موقعیتی که من بودم نمی‌توانستم از حرفهای سر در آورم. بهر جهت من به حرفهایش گوش می‌دادم. همان جور که حرف می‌زد و قدم زنان می‌رفتیم دیدم جلو خانه‌ام هستیم. چیزی که برام عجیب بود. یعنی اصلاً نپرسید اینجا گجاست. من در را باز کردم و او بدون هیچ حرفی آمد تو. آن روز امیر توی آسایشگاه بود. رفتیم تو. و او همان جور که حرف می‌زد راحت گفتهایش را در آورد. رفت طرف حمام. یک ریز حرف می‌زد. و من تعجب کرده بودم. چون یک جوری رفتار می‌کرد که انگار خانه خودش است. خرت و پرتهای وسط حمام را جمع کرد. ریخت توی تشت. تشت را گذاشت توی راهرو و همان جور که حرف می‌زد لخت شد. لباسهایش را انداخت روی همان تشت. من متعجب نگاهش می‌کردم تا وقتی که لخت لخت ایستاد و دوش را باز کرد. من نمی‌فهمیدم چی می‌گوید. فقط مبهوت نگاهش می‌کردم تا وقتی که گفت حوله گجاست؟ رفتم حوله خودم را از توی گمد آوردم دادم دستش. عریانی‌اش برایم حالت جنسی نداشت. فقط رفتارش متعجبم کرده بود. حوله را گرفت. خودش را خشک کرد. بعد خم شد نوک پستانهایم را از روی بلوز یکی یکی بوسید. می‌دانی ملیحه؟ هیچ وقت توی زندگی‌مان چهار یک همچین حالتی نشده بودم. جلوم ایستاده بود و حرف می‌زد و من به بدنش دست می‌کشیدم. دچار یک حالت غریبی شده بودم. انگار روی زمین نبودم. عین وقتی که آدم خواب می‌بیند. آره. بیشتر شبیه خواب بود. یادم هست سینه‌اش بزرگ بود. بعد همان جور که به بدنش دست می‌کشیدم. لباسهایم را یکی یکی در آورد. بعد دستم را گرفت. سردم زیر دوش. آب را باز کرد. من دوش گرفتم. یادم هست آب سرد را باز کرده بود. اما سرد نبود. لذتبخش بود. بعد خودش دوش را بست. دوباره نوک پستانهایم را یکی یکی بوسید. حوله را داد دستم و همان جور که حرف می‌زد لباسهایش را پوشید. یک بار دیگر نوک پستانهایم

را بوسید. و در را باز کرد و رفت. من همان جور ایستاده بودم. حالت جنسی نداشتم. یک حالت دیگری بود. نمی‌دانم اگر مانده بود چه کار می‌کردم. اما حالا هم که رفته بود نه ناراحت بودم نه مغبون و نه چیز دیگری. فقط احساس می‌کردم چند لحظه زیبا را گذرانده‌ام. شاید اگر باهام می‌خوابید بعدش خودم را می‌گشتم. نمی‌دانم. اما رفتارش باعث شد یک روز تمام بنشینم و به او فکر کنم. هم‌ااش فکر می‌کردم چرا این رفتار را با من کرد؟ و آن بوسه زدنش چه معنایی داشت؟ خیلی دوست دارم بدانم برای خودش چه معنایی داشت. یکی دو بار توی خیابان دیدمش. دیگر با کسی حرف نمی‌زد. دستهایش را می‌گرد توی جیب شلوارش و لبخند زنان برای خودش قدم می‌زد. یکی دو بار هم یک جوری خودم را جلوش قرار دادم که ببینم عکس العملش چیست. توی عالم خودش بود. آرام و خیلی موقرانه قدم می‌زد. بعدش. روز بعدش شروع کردم به نوشتن. گفتم بگذار زندگی‌م را بنویسم. حد اقلش این است که می‌فرستم برای ملیحه. یا چه می‌دانم. بعد یک کمی که جلو رفتم دیدم یک جوری مضحک است. دیدم اصلاً نمی‌توانم احساسات خودم را توضیح بدهم. آن وقت نا امید شدم. ولش کردم. دو باره گفتم بیایم یک کمی نقاشی کنم. من که می‌دانی اهل این حرفها نیستم. دانشکده را هم همین جوری شروع کردم. چه می‌دانم. هیچ وقت هیچ چیزی راضیم نگرفته است. اما وقتی او پیداش شد. وقتی بهرام پیداش شد آن قدر هی گفتم تو نقاشی. هنرمندی. می‌گفت اگر بخواهی می‌توانی! بعد می‌گفتم می‌خواهی قالبیافی یادت بدهم. خواهرش قالبیاف بود. خودش هم بلد بود. گفتم اگر بخواهی یادت می‌دهم. گفتم دوست ندارم. حوصله‌اش را ندارم. می‌گفت کار خوبی است. می‌توانی قشنگترین طرح‌ها را بزنی و فلان و بهمان. بعد گفتم این کار من نیست. حتی یک بار. نمی‌دانم به خاطر این که یک قصه‌ای گفتم از یک قالبیاف و خیلی غم انگیز بود. به خاطر آن گفتم باشد. می‌خواستم شروع کنم به قالبیافی. اما بعد دیدم مسخره است. دیدم من این کاره نیستم. ولش کردم. یک روز

آمد که تو چی؟ چی گفت؟ آره. گفت تو زیبایی. قلبت زیباست. مهربانی. اصلا تو یک آدم معمولی نیستی. تو باید شاعر باشی! گفتم دست بردار! ولم کن! گفت نه! گفتم باور کن تو می‌توانی شعر بگویی! گفتم مسخره نکن! گفت نه. خیلی جدی می‌گفت! می‌گفت تو فقط باید شاعر باشی! گفتم حالا امروز لابد هوس کرده‌ای و داری بی‌خودی ازم تعریف می‌کنی. گفت نه. مسئله این نیست. تو شاعر هم که نباشی ما عشقبازیمان را می‌کنیم. گفتم خب دروغ می‌گویی که امشب بیشتر بهت بچسبید. گفت نه. من چه با تو عشقبازی کنم چه نکنم تو شاعری! می‌دانی یک جور عجیب غریبی بود. چنان سفت و سخت می‌گفت که آدم باورش می‌شد. بعد. آن شب یادم هست. وقتی عشقبازی می‌کردیم. فکرش را بکن. میان ماچ و بوسه‌ها یکدفعه صورتم را گرفت توی دستهایش. توی چشمهایم زل زد و گفتم باور کن تو شاعری. بعد طوری بود که من فکر می‌کردم حالا اگر شروع کنم می‌توانم شعر بگویم. حتی یکی دو تا هم گفتم. حالا این که چه جور شعری. بماند. ولی آن شب آن قدر خالمانه گفت که من حس کردم راستی راستی شاعرم. شروع کردم به شعر گفتن. بعد فرداش از خنده مرده بودم. گفتم تو پدر سوخته آخرش مرا دیوانه می‌کنی! گفت نه. همین که من دیوانه تو هستم کافی است. دیگر لازم نیست تو هم دیوانه شوی.

چی می‌خواستم بگویم؟ می‌خواستم بگویم امروز خیلی مست کرده‌ام! شراب خورده ام. از صبح که بلند شدم شروع کردم. رفتم بیرون صد و پنجاه گرون داشتم. سه بطر شراب خریدم و سیگار و یک بسته گالباس برای امیر. و همین جوری دارم شراب می‌خورم. این. یعنی می‌دانی ملیحه؟ من خیلی گل‌افهام! نمی‌دانم چه کنم! فکر کردم برگردم ایران. بعد دیدم آنجا چه کنم؟ گفتم بیایم پیش تو. دیدم نمی‌شود. الان خیلی وقت است که دچار سر دردهای عجیب غریبی می‌شوم. مشروب که می‌خورم یک چند ساعتی بیهوش می‌افتم. پیش دگتر روانگاو هم رفته‌ام. گفتم. یعنی برایش توضیح دادم. یک قرصهایی بهم داد. حالم بدتر می‌شود. آنها را که می‌خورم حالم

بدتر می‌شود. عین مرده می‌فتم. بعد یک دفعه که قرص خورده بودم امیر بلند شده بود. باز در رفته بود. وقتی بلند شدم دیدم نیست. آن روز نمی‌دانی چی کشیدم ملیحه! روزهای اول بود. از این طرف به آن طرف. تلفن کن به پلیس. زبان اینها را هم که نمی‌دانم. رفتم با چه بدبختی یکی از همسایه‌ها را پیدا کردم. یک زن دانمارگی. آمد. تلفن کرد. به این طرف. آن طرف. بعد از هفت هشت ساعت بالاخره پیداش کردیم. بعد از آن دیگر می‌ترسم از این قرصها بخورم. حتی شبها در آپارتمان را از تو قفل می‌کنم که یک وقت نصف شب بلند نشود برود بیرون. همه‌اش می‌ترسم برود خودش را بیندازد زیر قطاری چیزی. این بچه گابوس من شده است. می‌دانی؟ وقتی می‌رسد. یک وقتی آدم می‌تواند دو دو تا چهار تا. یک وقتی هست که دست کم می‌شود زندگی را گذراند. همین جووری. صبح بلند شد. صبحانه‌ای خورد. ناهاری خورد. جارویی کرد. چند سطری خواند. ولی یک وقتی. یک وقتی به یک جایی می‌رسی. یک جایی که دیگر هیچ جووری نمی‌شود. من الان. تا همین امروز. باز به خاطر همین بچه است. نگاه می‌کنم. نگاهش که می‌کنم. وقتی می‌بینم دارد نفس می‌گردد. جلو روی من دراز کشیده و نفس می‌گردد. باز می‌بینم نمی‌شود. می‌بینم به خاطر او هم که شده. به خاطر گرمای نفس این بچه هم که شده باید ادامه دهم.

می‌گفتم یک بار چند ماه قبل از این که برود زنگ زد. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. گفتم بیاید پیشم. آن شب نگذاشتم برود. گفتم بمان! ماند. بعد. فرداش صبح زود بلند شده بود رفته بود. یعنی دیدم بلند شد. فکر کردم دارد می‌رود دستشویی. بعد دیدم رفته‌است. دیگر ندیدمش. بعد دوباره پریشان شده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. امیر هم حالش بد بود. مدام باید ازش مواظبت می‌کردم. با این همه آنجا حالش بهتر بود. آنجا فقط به همین بسنده می‌کرد که بگوید تو مادر من نیستی. اینجا همه‌اش فرار می‌کند. بعد. دیگر کم کم چیز شده بود. یعنی فکر می‌کردم حق با اوست. تا وقتی بود همه‌اش دعوا می‌کردیم. هر وقت می‌آمد. من

سر بحث را پیش می‌کشیدم. هی سعی می‌کردم بهش بقبولانم که اشتباه می‌کند. ولی او همیشه. خیلی محکم می‌گفت نه! تو اشتباه می‌گنی! تو می‌خواهی از من آدمکش بسازی ولی نمی‌توانی. بعد. وقتی رفت می‌دیدم حرفهایش زیاد بی‌ربط نبوده. می‌دانی؟ چیزهایی که می‌گفت. حرفهایی که می‌زد منطقی بود. می‌گفت اینها همه فریب خورده‌اند. بعد. آخر من نمی‌فهمیدم. هنوز هم نمی‌فهمم! گاهی گیج می‌شوم. می‌گفت فریب خورده‌اند. می‌دیدم راست می‌گوید. اما آن آدمها. جواب آن آدمها را. آن همه بدن شرحه شرحه را. آن همه اعدامی را می‌گفتم کی می‌دهد؟ می‌گفت خب از این طرف چی؟ اگر شروع کنی؟ اگر من شروع کنم؟ بعد می‌رفت. همیشه دعوا می‌کردیم. می‌رفت و باز می‌آمد. وقتی نبود دیوانه‌اش بودم. وقتی می‌آمد ازش بدم می‌آمد. بعد گفتم که رفت. چند ماهی نیامد. در این مدت یک جور عجیبی شده بودم. مادر حالش بد بود. خودم حالم بد بود. نمی‌دانستم کدام طرفش را بگیرم. به او فکر کنم؟ یا به خودم؟ بعد. این جوری شد. به این نتیجه رسیدم که حق با اوست. بعد گفتم تکلیفم را با خودم معلوم کنم. آخر تا کی؟ می‌دانی؟ آدم اگر تکلیفش با خودش معلوم باشد. بداند کدام طرفی است. من هیچ وقت نمی‌دانستم کجا ایستاده‌ام. یعنی وقتی او می‌رفت. می‌دانستم خب می‌خواهم بروم یک غلطی بکنم. بعدش هم بمیرم. خیلی ابتدایی! بدون ارتباط با کسی. سازمانی. همین جوری. البته اگر می‌شد دوستان هوشنگ را پیدا کنم می‌رفتم. شاید اگر پیدا کرده بودم اصلاً دچار این دوگانگی نمی‌شدم. بهر جهت فکر کردم باید تکلیفم را با خودم معلوم کنم. بعد دیدم عشقی که او می‌گوید. عشقی که بهرام می‌گوید می‌چربد. نمی‌توانستم! ناتوان بودم! اصلاً نمی‌شد تصمیم گرفت! می‌ماندم! هم‌اش فکر می‌کردم. شاید چندماه مدام فکر می‌کردم. بعضی وقتها ادای چادرها را در می‌آوردم. یعنی به این نتیجه رسیده بودم که من از آنها هستم. بعد خودم را به شکل آنها در می‌آوردم. توی خانه روسری سر می‌کردم. همان وقت بود که امیر ازم بدش آمد. می‌گفت تو مامان

من نیستی. یعنی یک روز. یک روز یادم هست. همان روزهایی بود که حالم خیلی بد بود. گفتم اصلا می‌روم. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم خیلی احمقانه بوده. نشستم یک گوگتل درست کردم. یک چیزهایی همین جوری یادم بود. از دوران انقلاب. دقیقا نمی‌دانستم. بعد برداشتم یک کمی بنزین ریختم. یادم نیست. مابون ریختم. چی ریختم. خلاصه یک جور گوگتل درست کردم مثلا. دیگر نمی‌توانستم طاقت بیاورم! گفتم می‌روم خودم را راحت می‌کنم. نمی‌دانم. می‌رفتم انتقام بگیرم. از هر کسی که دم دستم می‌رسید. به جنون رسیده بودم! همان روزهایی بود که زهره را هم گشته بودند. این آخرین نفری بود که برایم مانده بود. او را هم از من گرفته بودند. بعد راه افتادم. به امیر هم گمانم گفتم می‌روم و ممکن است برنگردم. یا نمی‌دانم چی گفتم. رفتم. نزدیکیهای کمپته که رسیدم فکر کردم چه کار می‌خواهی بکنی؟ رفتم دوباره برگشتم. یکی دو بار تا نزدیک کمپته رفتم و برگشتم. بعد دیدم احمقانه است. آمدم. شیشه را هم یادم هست نیاوردم. گذاشتم توی گوچه کنار دیوار. شب بود. غروب یعنی. یادم نیست. شیشه را گذاشتم آمدم. بعد از آن بود که امیر شروع کرد. همان شب بود یا فرداش؟ واقعا دیوانه بودم. به این نتیجه رسیده بودم که من اصلا دارم خودم را گول می‌زنم. من عین همین چادرها هستم. دوستان دارم. بعد چادر سر می‌کردم. توی خانه رو سری سر می‌کردم. لباسهایم را عوض کردم. مدل لباسهایم را یک جور دهاتی وار. چه می‌دانم. لباسهایی که یک جور زشت باشد. مانتوهای سیاه. خلاصه سعی می‌کردم خودم را به ریخت آنها در آورم. با امیر هم رفتارم عوض شده بود. او را هم داشتم تغییر می‌دادم. درست است. از همان وقت بود که شروع کرد که مادر من نیستی. بعد دوباره ول کردم. خودم شدم. اما نمی‌شد. یک روز این بودم یک روز آن. امیر هم گیج شده بود. همان وقتها بود که رفیق هوشنگ پیدایش شد. گفتم انگار. یکی بود. دوستش بود. دوران دانشجویی با هم بودند. هوشنگ که رفت یکی دو بار آمد خانه. یک روز آمد گفت چه جوری

شده. دفعه بعد یک نامه از هوشنگ آورد. بعد دیگر ندیدمش تا وقتی که آمد و گفت زندان است. یا احتمالاً زیر شکنجه است. گفت مطمئن باش مانده است! تا ته مانده است! اصلاً نگفت اعدامش کرده‌اند. فقط گفت مانده. یک چنین چیزی. نمی‌دانم. رفت. بعد از مدتی یک روز آمد. همین جوری آمد. گفت از این طرف رد می‌شدم آدمم سری بزنم. ولی یک جوری نگاه می‌کرد. هم‌هاش می‌خواست یک چیزی بگوید. سعی کردم به حرفش بگشتم. بعد گفت بهت علاقه دارم و از این حرفها. اصلاً حوصله این حرفها را نداشتم. بعد. اصلاً علاقه‌ای به او نداشتم. یک جور قیافه حاجی شکم‌گنده‌ها را داشت. اصلاً ما با هم جور نبودیم. بعد. نمی‌دانم چه جوری بود. من خودم به اندازه کافی پریشان بودم. این هم آمده بود که. بعد. یک طرف قضیه این بود که احساس می‌کردم. یعنی نمی‌خواستم ناامیدش کنم. طرف دیگرش این بود که من اصلاً با او ربطی نداشتم. فقط یک دوستی قدیمی با هوشنگ داشت. یکی دوبار آمده بود خانه. بعد. دیگر گفتم حالا چی بگویم؟ یادم هست ازش پذیرایی کردم. بعد نشسته بود. نمی‌رفت. من هم نمی‌دانستم چی بگویم. خیلی گمدی بود. فکر کن! آمده بود که به من علاقه دارد همان وقت هم می‌خواست جواب بگیرد. گفتم حالا باشد بعد. نمی‌دانستم خب. یک کمی هم چرت و پرت گفتم که من هنوز به بهرام فکر می‌کنم و از این حرفها. یعنی براش توضیح دادم که ما باهم بودیم. نمی‌دانم. خلاصه یک کمی باهاش حرف زدیم که بفهمد با چه کسی طرف است و برود دنبال زندگیش. ولی با همه این حرفها گفت من به گذشته‌ات کاری ندارم. بعد توی حرفهایش یک جوری. یک شباهتی به بهرام داشت. نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت. هی نگاه می‌کردم. قد و قواره‌اش هیچ ربطی به بهرام نداشت. یک شکم بزرگ. صورت گرد گوشتالو. ولی تن صدایش یا نمی‌دانم. خلاصه یک چیزی توی رفتارش بود که شبیه بهرام بود. شاید آرامشی که توی حرف زدنش بود. نمی‌دانم. بعد هم وقتی به قیافه‌اش نگاه می‌کردم دلم براش می‌سوخت. احساس می‌کردم هیچ زنی او را به خود

راه نمی‌دهد. بعد. یادم هست گفتم باید یک گمی در موردش فکر کنم. یا خودش گفت. گفت اگر اجازه بدهی بعدا یک سری می‌زنم. دیدم چی بگویم. گفتم خواهش می‌کنم. بعد آمد. یک روز آمد که حالم بد بود. همان روزهایی بود که روسری سر می‌کردم. پرسید چی شده؟ مجبوری رو سری سر کنی؟ گفتم نه. دوست دارم. لبخند زد. گفت خب اگر دوست داری که. خلاصه گاهی می‌آمد. با هم می‌ماندیم. من می‌ماندم چه کنم. ازش خوشم نمی‌آمد. ولی دلم برایش می‌سوخت. حتی سعی می‌کردم غیر مستقیم بهش بفهمانم. ولی باز می‌آمد. می‌ماند. می‌خواست. یک جور. نمی‌دانم. او مرا دیوانه کرد و رفت. بعد از او کافی است یکی را ببینم. همه‌اش می‌خواهم بشناسمش. همه‌اش می‌خواهم پوست و خون بدهم. او. می‌دانی؟ او اصلا برای من موجود زشتی بود. ولی این خاصیت بهرام توی من مانده است. این که بشناسم. این که فقط به همین ظاهر بسنده نکنم. خب. نگاه می‌کردم. چاق بود. زشت بود. یک جوری. ولی همه‌اش فکر می‌کردم یک آدم فقط اینها نیست. فکر می‌کردم زیر این اندام گج و گوله انسانی هست. بعد می‌دیدم هست. باهاش می‌رفتم توی رختخواب. از نظر من مهم نبود. گمانم برای او مهم بود که ازدواج نکرده با من می‌خواهید. نمی‌دانم. وقتی شروع می‌کرد بدم می‌آمد. یعنی یگدفعه می‌دیدم یک آدم شکم گنده هشتاد کیلویی افتاده رویم. بعد حالم بد می‌شد. ازش لذت نمی‌بردم. از همه بدتر امیر هم ازش بدش می‌آمد. هر گاری می‌کرد به امیر نزدیک شود نمی‌توانست. امیر نمی‌پذیرفت. بهش توهین می‌کرد. او دوستش داشت. خیلی مهربانی می‌کرد. همیشه یک چیزی برایش می‌آورد. اما هیچ فایده‌ای نداشت. مثلا برایش شیرینی می‌آورد. و او در عوض بهش توهین می‌کرد. این اواخر دیگر عمبانی می‌شد. گیج شده بود. مرد گنده هر چه می‌کرد نمی‌توانست از پس یک الف بچه برآید. بعد. کم کم بهش تشر می‌زد. یک دفعه گفت می‌خواهی چه کار کنی؟ یک جوری به من مشکوک شده بود. فکر می‌کرد من باعث می‌شوم امیر آن جوری رفتار کند. حتی یک بار گفت اگر دوست

نداری نیایم رو راست بگو. بچه را وسیله نگو. گفتم نه. گفتم مسئله این بچه ربطی به من ندارد. دست کم می‌توانی مطمئن باشی که من وادارش نمی‌کنم. راستش من یک کمی بهش عادت کرده بودم. تو موقعیتی بودم که دست کم به یک همدم نیاز داشتم و هیچ کس مهربانتر از او نبود. همین که گاهی می‌آمد. همین که احساس می‌کردم یکی دوستم دارد یک جوروی به زندگی معنا می‌داد. یعنی نمی‌دانم. بهش گفتم. گفتم این جوروی است. من ازت بدم نمی‌آید. من از بدنت بدم می‌آید. دست خودم نیست. بعد دیگر یک مدت بود می‌آمد. حرفی نمی‌زد. تلاشی نمی‌کرد برای مثلا همخوابگی. می‌آمد خانه مثلا. می‌رفتیم. مادر حالش بد بود. مهربانی می‌کرد. ازش مواظبت می‌کرد. یک مدتی رانندگی می‌کرد. یک ماشین داشت. اسمش چی بود؟ اصلا برام مهم نبود. از وقتی که بهرام رفته بود هیچ چیزی برام مهم نبود. تا وقتی او بود همه چیز یک جوروی. نه این که نظمی داشته باشد. ولی خب. یک علاقه‌ای بود. اصلا زندگی من همیشه تلخ بوده. از همان روز اول. آن از شوهر اول که رفت معتاد شد و نفهمیدم اصلا کجا مرد. می‌گفتند این او آخر هفت هشت تا از این قرصهایی که به سگ می‌دهند می‌میرد. هفت هشت تا از اینها خورده بود. تا دوسه روز همین جور بیهوش بود. کجا خورده بود؟ یادم نیست. دوسه تا از دوستانش برده بودندش بیمارستان. بعد به من خبر دادند. بعدش هم اصلا نفهمیدم چی شد. کجا رفت. چی می‌گفتم؟ داشتم از هوشنگ می‌گفتم. هوشنگ که آمد. خب همه چیز سر و سامان گرفت. گاهی می‌گفتم بگذار من هم بیایم تو جریان. می‌گفت نه. می‌گفت تو همین که بچعات را بزرگ کنی کافی است. یکی دو بار هم که اصرار کردم گفت تو می‌خواهی به خاطر من بیایی تو این قضایا. خب باشد. هر وقت لازم شد بهت می‌گویم. و هیچ وقت لازم نشد. یعنی بعد اصلا نمی‌خواستم او هم توی این جریان باشد. همه‌اش می‌ترسیدم. یک روز کلی جر و بحث کردیم. همه‌اش احساس می‌کردم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. می‌خواستم هر جوروی شده نگهش دارم. خودش هم می‌دانست. به جز او همه چیز برام بی‌معنی

بود. نمی‌دانم چرا همیشه باید به یکی وابسته باشم. این اواخر حتی به منوچهر هم یک جوری وابسته بودم. اگر چه دوستش نداشتم. ولی غم انگیز است که آدم یک سالی با یکی سر کند و بعد حتی اسمش را به سختی به زبان بیاورد. هیچ وقت اسمش را صدا نمی‌کردم. گاهی. یا اکثراً بهرام مداش می‌کردم. هر کاری می‌کرد آن طور که دلش می‌خواهد به من نزدیک شود باز نمی‌توانست. امیر هم بد تر از من. یک بار چنان عمبانش کرد که می‌خواست بزندش. یک جوری تو چشمهایش نگاه کرد که من هم ترسیدم. آخر این منوچهر خیلی مهربان بود. وقتی دیدم این جوری نگاه می‌کند. آن هم به بچه. می‌دانی ملیحه؟ آدمها موجودات بیچاره‌ای هستند. بدون این که بخواهند به دنیا می‌آیند. بعد باید همه چیزهای ناخواسته را تحمل کنند. داشتم از هوشنگ می‌گفتم. آمد. زندگی من سر و سامانی گرفت. بعد هم یک شب رفت و من دیگر ندیدمش. یک روز خواهرش آمد. چه می‌دانم. شاید هم خواهرش نبود. آمد و یک نامه برایم آورد. یعنی یک روز زنگ زدند. در را که باز کردم زنی روسری سر کرده بود. مانند اسلامی هم تنش بود. گفت خواهر هوشنگ است. هر کاری کردم نیامد تو. همان پشت در چند لحظه‌ای ایستاد. یعنی آمد تو. همان پشت در ایستاد. زمستان بود. هوا سرد. گفت خواهر هوشنگ است. و نامه‌ای را که برام نوشته بود داد دستم. این آخرین خبری بود که ازش داشتم. یک نامه بلند بالا بود. انگار فرصت نگرفته بود چیزهایی را که می‌خواست بنویسد. تنها چیزی که از نامه‌اش دستگیرم شد این بود که دستگیر شدنش اتفاقی بوده است. قبل از این که هوشنگ بیاید فکر می‌کردم باید کاری کنم. وقتی می‌نشستیم با زهره اینها صحبت می‌کردیم. می‌دیدم من هم باید یک کاری بکنم. باید بروم. بعد می‌دیدم بچه‌ام هست. دو سه بار رفتم. با هم رفتیم اعلامیه پخش کردیم. بعد دیدم نمی‌توانم. دیدم همه‌اش دلم شور بچه‌ام را می‌زند. هر چه فکر می‌کردم می‌دیدم نمی‌توانم. گفتم من نمی‌توانم زهره! گفت باشد. برو هر وقت توانستی بیا. بعد دیگر نرفتم.

همیشه دو دل بودم. پریشان بودم. این بچه. این بچه مرا دیوانه کرد! هوشنگ که آمد با گارهایش جبران مرا هم می‌کرد. گاری را که من باید بکنم او می‌کرد. او به جای هردومان گار می‌کرد. این جووری بود. یک جور هر دو پذیرفته بودیم که همان یک نفر گار کند. عین مرد خانه. در واقع گار سیاسی او برای من یک چنین حالتی داشت. تا وقتی که رفت و تمام شد. و او آمد. او آمد و خبرش را آورد. گفت زندان است. نگفت طوری شده. فقط گفت مانده. تا آخرش مانده! بعد چند ماه بعدش گفت. در واقع منوچهر بعد از یک سال یک سال و خردهای آمد. درست یادم نیست. وقتی آمد قضیه بهرام تمام شده بود. یعنی یک بار آمد. همان روزهایی که هوشنگ را گرفته بودند. آمد خبر داد. رفت. بعد من ندیدمش. وقتی قضیه بهرام پیش آمده بود یکی دو بار آمد سر زد. یادم نیست. گمانم هر بار می‌آمد خبری می‌آورد. نه. آمد. دو سه تا نامه آورد از هوشنگ. در واقع نامه نبود. خاطره طوری بود. از این چیزهایی که آدم در تنهایی برای خودش می‌نویسد. گفت فکر کردم اینها پیش تو باشد بهتر است. آن روزها بهرام هم بود. بعد رفت. یک بار بعد از این که بهرام رفته بود پیدایش شد. بهرام که نمی‌رفت. حرفمان که می‌شد می‌رفت. چند روزی پیدایش نمی‌شد. دوباره زنگ می‌زد. می‌گفت دلم برایت تنگ شده. یا می‌گفت خانه‌ای؟ می‌گفتم آره. می‌آمد. یکی دو بار که خیلی ازش دلخور بودم گفتم دیگر خانه من نیا! گفت باشد. نمی‌آیم. بعد فرداش زنگ می‌زد می‌گفت خانه‌ای؟ یا خودم می‌دیدم نمی‌توانم تاب بیاورم. بلند می‌شدم می‌رفتم پهلوش. گارگاهش توی یک پاساژ بود پر از حزب الهی. نمی‌دانی با چه ترس و لرزی می‌رفتم آنجا. خلاصه این جووری بود. منوچهر که آمد قضیه بهرام تمام شده بود. آن وقت یک روز زنگ زد گفت دارم می‌روم خارج. گارگاهش را فروخته بود. تعجب کردم. این تنها آدمی بود که فکر نمی‌کردم برود خارج. خودش هم فکرش را نمی‌کرد. حتی یادم هست یکی دو بار. آره. یکی دو بار بهش گفتم تو چرا

نمی‌روی خارج؟ گفت بروم خارج چه کار؟ یک خیاط توی خارج چه کار می‌تواند بکنند؟ می‌گفتم می‌روی آنجا خیاطی می‌کنی. از اینجا که بهتر است. گفت تو می‌خواهی مرا از سر خودت باز کنی بعد بروی با یکی از این جوانهای خوشگل. ولی نمی‌توانی. من همین جا می‌مانم! پیش تو هم نمی‌آیم. ولی یادت باشد که من عاشقتم! و تا من زنده‌ام نامردی اگر با کس دیگری بخوابی! دیوانه! می‌گفت اول باید مرگ موش بدهی مرا بگشی بعد بروی تو رختخواب یکی دیگر. دیوانه! می‌گفت من از تمام جلال و جبروت این دنیا فقط پستانهای تو را دوست دارم! با همین حرفهای مرا دیوانه می‌کرد. به خاطر همین چیزها بود که دوستش داشتم. توی زندگی آدمی ندیده‌ام که این همه دیوانه باشد. وقتی با او بودم اصلاً مسئله جنسی برام مطرح نبود. از دیوانه بازیهایش به اندازه کافی لذت می‌بردم. فکرش را بکن. وقتی عشقبازی می‌کردیم یک چیزهایی می‌گفت که توی دکان هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. دیوانه! می‌گفت تو کس خلی! می‌گفت کس خلی تو با گل این مملکت همخوانی دارد! هر وقت می‌گفتم این مملکت بشو نیست. می‌گفت تو مملکت منی! تو درست بشوی همه چیز درست است. دیوانه! مامان صدایم می‌زد. می‌گفت تو خواهر و مادر و معشوق منی! می‌گفت تو مملکت منی! من هم این اواخر موضوع پیدا کرده بودم. تا چیزی می‌شد می‌گفتم این مملکت مملکت بشو نیست. کارگاہت را بفرش برو خارج. می‌گفتم تو خارج با هر زنی که بخوای می‌توانی بخوابی. می‌گفت من اصلاً کنار هیچ زنی خوابم نمی‌برد. خب من اولین زن زندگی‌ام بودم. برای همین دیوانه‌وار دوستم داشت. می‌گفت خره اگر من می‌خواستم با هر زنی بخوابم که نمی‌آدمم به کس شعرهای تو گوش کنم. دفعه آخر ناراحت شد. بهش برخورد. بعد رفت و چند ماه پیدایش نشد. آن وقت زنگ زد گفت دارم می‌روم خارج. گفت می‌روم که تو از شرم راحت شوی. گفتم تو که به من کاری نداری. گفت نه. اصلاً وجود من تو این مملکت زیادی است. به شوخی گفتم. من خوشحال شدم. از این که داشت می‌رفت خوشحال بودم. ولی از طرفی دلم گرفت. گفتم

نمی‌خواهی یک دفعه دیگر مملکت را ببینی؟ گمانم گریه کرد. صداش بغض آلود بود. نمی‌دانم. سکوت کرد. بعد هم گوشی را گذاشت. و من دیگر ندیدمش. بعد پس از چند ماه نامه داد. از ترکیه. نوشته بود اینجا هستم. بعد هم نوشته بود دلم برای مملکت تنگ شده. برای مملکت پدر سگ کس خلم! فقط همین را نوشته بود. آن وقت منوچهر آمده بود. امیر حالش بد بود. می‌بردمش دگتر. قرص آرامشبخش می‌خورد. قرص که می‌خورد حالش بهتر بود. ولی به محض این که منوچهر پیدایش می‌شد دو باره حالش بد می‌شد. یک روز با دگترش حرف زدم. گفتم این جوروری است. گفت خب بگو نیاید. یا اگر می‌آید وقتی بیاید که بچه خواب باشد. یا خانه نباشد. بهش گفتم. گفتم این جوروری است. بعد. آخرهای شب می‌آمد. همین جوروری بود تا وقتی که یک روز دیگر دیوانه بودم. گفتم می‌خواهم بروم خارج. همه‌اش در طول این مدت هی صحبت ازدواج را پیش می‌کشید. هر بار هی می‌پرسید هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟ می‌گفتم همین جوروری هستیم. ولی خب هیچ وقت با هم عشق‌بازی نمی‌کردیم. او لذت می‌برد و من نگاه می‌کردم. بعد گاهی پیش می‌آمد که گریه می‌کرد. می‌گفت تقصیر من چیست؟ می‌گفت اگر نمی‌خواهی بگو دیگر نیایم. اما خب آدم خوبی بود. آدم نازنینی بود! تقصیر او نبود. دوستم داشت. من هم دوستش داشتم. به عنوان یک انسان. یک دوست. همدم. چه می‌دانم. ولی گویا دوست داشتن یک مرد بدون رابطه جنسی نمی‌شود. بعد خب می‌کشید. می‌کشید به رختخواب. بعد. درست همان موقع بدم می‌آمد. این اواخر او هم حالش بد شده بود. من هم که از دست خودم خسته شده بودم. گفتم می‌خواهم بروم خارج. گفت اگر می‌خواهی از دست من فرار کنی. گفتم نه. به خاطر امیر است. می‌بینی که. بعد دوباره گفت اگر مسئله من است می‌روم و پشت سرم را نگاه هم نمی‌کنم. گفتم نه. واقعا هم مسئله من او نبود. من با خودم مشکل داشتم. مسئله امیر هم بود. قبل از این که او بیاید امیر شروع کرده بود. بنا بر این. بعد. همان وقتها بود. آره مامان حالش بد

بود. سه روز توی بیمارستان بود. سه روز تمام منوچهر بالای سرش بود. مامان تمام کرد و راحت شد. می‌شود گفت یکی دو سال بود که من اصلاً بهش توجه نمی‌کردم. نمی‌توانستم. من خودم آن قدر مسئله داشتم که. یعنی توجه کردن در این حد که گاهی یک غذایی برایش درست کنم. وقتی مریض است یک شب بالای سرش باشم. در این حد توجه می‌کردم. ولی کافی نبود. امیر هم که نمی‌رفت پهلویش. بعد. همه‌مان از دم ویران شدیم. آن وقت من گفتم می‌خواهم بروم خارج. اصلاً فکر نمی‌کردم می‌خواهم بیایم اینجا. یکی دوبار رفت. نیامد. یک ماهی نیامد. یک شب آمد. گفت هنوز خیال داری بروی؟ گفتم آره. گفت مطمئنی به خاطر من نیست؟ گفتم آره ربطی به تو ندارد. گفت نمی‌دانم فکر کردم شاید. گفتم نه. تو که شوهر من نیستی. تعهدی بهت ندارم. چیزی هم اگر هست یک رابطه انسانی است. واقعا این جور بود. آن وقت خودش رفت همه کارها را رو براه کرد. پاسپورت داشتم. رفت ویزا برایم گرفت. با هم رفتیم یعنی. همان روزهایی بود که جلو سفارت صف می‌بستند. یکی دو روز رفته بود نمی‌دانم توی پارک چی تو صف ایستاده بود که برایم نوبت بگیرد. بعد هم یک روز جلو سفارت توی صف ایستادیم. مشکل بود. سفارت آلمان غربی که بدتر بود. یکی دو ماه قبل باید می‌رفتی نوبت می‌گرفتی. همه کارها را خودش کرد. آن روز که رفتیم تا وسط کوچه برلن صف بود. دعوا بود. هی توی صف می‌زدند. یادم هست تا ساعت یک راه می‌دادند. بعد دیگر در را می‌بستند. فردایش هم رفتیم. نشد. همه‌اش دعوا بود. بزن بزن. پاسبانه‌ها می‌آمدند. توهین می‌کردند. بعد نمی‌دانم چی شد. چه جوری شد. به در سفارت نزدیک شده بودیم. ده بیست نفر مانده بود که برویم تو. نمی‌دانم پاسبانه چی گفت. باهاش در گیر شد. تو روش ایستاد. بعد هم گفت بیا برویم. گفتم الان می‌رسیم. گفت برویم! دستم را گرفت آمدیم. گفت تو ویزا می‌خواهی من برایت می‌گیرم. می‌گفت یکی هست یک مقدار پول می‌گیرد ویزا می‌دهد. فردایش رفته بود سراغ یارو. بعد ناچار شده بود بلیط قلابی هواپیما هم جور کنند که

بشود ویزا گرفت. نمی‌دانم چقدر پول داده بود. حالا مگر بلیط پیدا می‌شد. من عجله داشتم. می‌خواستم هر چه زودتر راه بیفتم ولی بلیط نبود. می‌گفت به این سادگی پیدا نمی‌شود. هر چه به رفتن من نزدیکتر می‌شد او هم نگرانتر می‌شد. حالا دلش نمی‌خواست من بروم. حس می‌کردم. یک جوری غمگین بود. هر وقت می‌آمد غمگین بود. می‌گفت ویزا سه ماهه است چرا این همه عجله می‌کنی؟ من دیگر نمی‌توانستم بمانم. امیر حالش بد بود. خودم هم هوایی شده بودم. حتی به فکر خانه نبودم که مثلاً چه کارش کنم. فقط می‌گفتم باید بروم. فکر کردم چند ماه می‌مانم اگر حالم بهتر شد بر می‌گردم. بعد رفت. گمانم دلش نیامد بلیط بگیرد. گفت خودم می‌برمت تا ترکیه. بعد توسط یکی از آشناهایش دوتا جا گرفت. در تمام این مدت همه کارها را خودش کرد. حتی توی ترکیه پول هواپیما را خودش داد. من همه‌اش بیست هزار تومن داشتم. هی می‌خواستم وسایل خانه را بفروشم. نمی‌گذاشت. می‌گفت ممکن است بروی و بعد از یک ماه پشیمان شوی. رفته بود ته و توی گار را در آورده بود. گفت برو آلمان پناهنده شو. اگر دیدی نمی‌توانی بمانی انصراف بده برگرد. بعد سوار شدیم آمدیم. خانه را سپردم بهش. گفتم اگر بخواهی می‌توانی اینجا زندگی کنی تا بعد. آن وقت آمدیم. بعد. روز آخر حتی به در و دیوار خانه هم نگاه نکردم. بر خلاف خیلی‌های دیگر از کوچه‌ها و خیابانها متنفر بودم. فقط می‌خواستم از آن مجموعه‌ای که برای من گه بود فرار کنم. بعد آمدیم سوار شدیم.

توی ترکیه باز مشکل بلیط بود. رفت پهلوی دلالها. بالاخره با هر بدبختی که بود برای پانزده روز بعد بلیط خرید. امیر حالش بدتر شده بود. از آنجا شروع کرد به فرار کردن. یک روز رفته بودیم نمی‌دانم قونیه بود. کجا بود. شانش آوردم که زود متوجه شدم و گرنه گی می‌توانست توی آن شهر هیل هیو بچه را پیدا کند. آنجا بودیم. توی یک هتل. اما من همه‌اش دلم شور می‌زد. احساس می‌کردم توی ترکیه ماندن یعنی برگشتن به ایران. چون با هر کسی

که حرف می‌زدیم می‌دیدم ماهها توی هتل مانده. پولش ته کشیده. هی می‌گفتم یک کاری کن یک بلیط دیگه پیدا کنی مثلا برای چهار پنج روز دیگه. می‌گفت پانزده روز که چیزی نیست. می‌گفتم من می‌خواهم هر چه زودتر بروم. یک روز رفت آخرهای شب برگشت. مست بود. یک پاکت بزرگ را گذاشت روی میز. پاره‌اش کرد. گفت این ویسکی است! این یخ است! این هم بلیط آلمان! بعد رفت دوتا لیوان آورد. چندتا تکه یخ از توی نایلون در آورد ریخت توی لیوانها. ویسکی هم ریخت. گفت به سلامتی! من مانده بودم. این اولین دفعه بود که این جور رفتار می‌کرد. ما هیچ وقت با هم مشروب نخورده بودیم. یعنی دو سه بار خورده بودیم ولی نه این جور. بلیط را برداشتم که تاریخش را نگاه کنم. بلیط را گرفت. گفت امشب ویسکی می‌خوریم! و لیوان را داد دستم و گفت به سلامتی! خنده‌ام گرفته بود. اصلا بهش نمی‌آمد از این اداها در آورد. برای این که دلگیر نشود گرفتم. گفت امشب باید این را تمام کنیم! بعد خوردیم. من خودم هم بدم نمی‌آمد یک کمی شنگول شوم. خوردیم. و شروع کرد به حرف زدن. همین جور از این در و آن در. بیشتر حرفهایش را شنیده بودم. اما بهش توجه نگرفته بودم. یا چه می‌دانم. آن شب به خاطر حال عجیبی که داشت دقیقتر به حرفهایش گوش می‌دادم. از زندگیش گفت. از کودکی. جوانی. از عاشق شدنش. از وقتی که خودش را شناخته بود همه کار کرده بود. از پادویی توی کارگاهها تا دستفروشی و فروشندگی توی مغازه‌ها. آدمهای زیادی را می‌شناخت. از گدا گودوله‌ها بگیر تا استادهای دانشگاه. می‌گفت این مملکت همیشه دست دیوثها بوده است. می‌گفت توی این مملکت اگر کارگر شریفی باشی همیشه هشتت گرو نهت است! اگر فرهنگی شریفی باشی توی هیچ دانشگاهی راحت نمی‌دهند! اگر هم سیاسی شریفی باشی یا این دیوثها ترتیبت را می‌دهند یا همان رفقای خودت! آن شب تنها شبی بود که احساس کردم کاملا بهش نزدیک شده‌ام. و تنها شبی بود که با هم عشقبازی کردیم. بعد. فردایش شاد بود. عین بچه‌ها شده بود. ادا در

می‌آورد. جوگ می‌گفت. به امیر می‌گفت خیله خب گوچولو تو هم
بالاخره گار خودت را کردی. می‌گفت حالا بیا و این روز آخر یک
گمی با ما رفاقت کن! اما امیر به خرچش نرفت که نرفت. وقتی
داشتیم خدا حافظی می‌کردیم مرا بوسید و در گوشم گفت این یک
وجبی خواهر مرا گائید! من غش غش خندیدم و از هم جدا شدیم.
بعد. حالا اینجا نشسته‌ام و شراب می‌خورم. و فردا چه می‌دانم.
برای من همین جوری است. عین امروز. یا شاید هم. نمی‌دانم!

می‌خواستم بگویم که. بله. می‌خواستم از خیابان خراسان بگویم. از آن درشک‌ها و شلاق‌ها. خب. می‌دانی. آنجا. آنجا. خیابان خراسان. آن روزها خاکی بود. خاکی بود و ما بچه بودیم. بچه. هفت ساله. هشت ساله. یادم نیست درست. ولی همین جورها. شاید هم بیشتر. یک کمی کمتر. یک کمی بیشتر. مهم نیست. به هر جهت آنجا. خیابان خراسان. یک خیابان بزرگ بود. با درشک‌ها. درشک‌ها. و اسبها. اسب یا قاطر؟ بله. ما خوشمان می‌آمد. یعنی من. من و بقیه بچه‌ها. رفقا. دوستان. چه می‌دانم. می‌رفتیم. خب این. این قشنگ‌ترین. قشنگ‌ترین این بود. این بود. یا زیباترین. نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت. این رفتن و پشت درشک‌ها را گرفتن. درشک‌ها. خب زیبا بودند! زیبا بودند. بهترین چیزهایی بودند. نمی‌دانم. به هر جهت ما می‌رفتیم. بله می‌رفتیم آنجا. می‌ایستادیم. می‌ایستادیم. این اسبها. اسبها خیلی زیبا بودند! اسب یا قاطر؟ فرقی نمی‌کند. هر چه بود. به هر جهت. هر چه بود خب همانها بود. همانها بود و زیبا بود. درست است. ما می‌رفتیم. اینها. بله. یک چیزهایی داشتند. چشم بند. نه. چشم بند. نه. یک چیزهایی بود. ما می‌گفتیم عینک. عینکش را ببین.

در دو طرف. بله. دو طرف صورتش کنار چشم. الان درست یادم نیست. یک همچین چیزی بود. ما می‌گفتیم عینک. بعد روی پیشانی‌ش. روی پیشانی‌شان یک چیز هایی بود. چی بود؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم از کجا می‌دانم که چرم بود. بله چرم بود. یعنی امروز که فکر می‌کنم به نظرم می‌آید چرم بوده. هیچ وقت دست نزدم. ولی حالا چرا؟ به هر جهت روی پیشانی‌شان هم بود. یک چیزی بود. همچین دایره وار. نیم دایره طوری. یک جوری آویزان بود. رویش نقش نگار داشت. نقش و نگارهای قشنگی داشت. بعد یک زنگوله هم داشتند بعضیها. خب همه درشکه‌ها این جوری نبودند. بعضیهاش فقط یک اسب داشت. یک صندلی یا دوتا. اتاقک هم نداشت. نه. نداشت. یا برداشته بودند. خوابانده بودند. مثل این که اتاقکها را وقتی بارانی می‌شد می‌گذاشتند. یا زمستانها. و بعد تابستانها بر می‌داشتند. می‌خواباندند. درست است. می‌خواباندند. اینها چیز داشت. چادرش یک جوری بود. باز می‌شد. می‌آمد بالا. می‌شد اتاقک. درست است. این را می‌گفتم. اینها خیلی زیبا بودند! یعنی برای ما. توی آنجا. توی آن خرابه‌ها. آنجا همه‌اش خرابه بود. حالا ساخته شده‌است. خیابان خراسان در واقع. بله. یادم هست فقط همان سر خیابان خراسان. درست است همان سر. مثلاً میدان بود. تازه میدان هم همچین میدان نبود. ولی ته خیابان خراسان. یعنی یک کمی که می‌رفتی همه خرابه بود. خرابه. مثلاً آنجاها. دم مسگر آباد. هنوز ساخته نشده بود. یک بیابان بزرگ بود. بعد مسگر آباد. حالا آن هم نیست. گمانم. بله. پارک شد. بهر جهت آنجا خرابه بود. خرابه بود. بعد ما کمی این طرف تر بودیم. نه اصلاً این طرف تر نبود. ما توی خیابان آبمنگل بودیم. توی کوچه آبمنگل. همان جا که اکبر مهدی بود. بستنی اکبر مهدی سر خیابان آبمنگل بود. یا رویرویش. نبش. نبش بازارچه نایب السلطنه. درست است. ما آنجا بودیم. بعد با مادرم می‌آمدیم. می‌رفتیم یعنی. بعضی وقتها با مادرم نبود. خودمان می‌رفتیم. می‌آمدیم با بچه‌ها. سه چهارتایی می‌آمدیم. آنجا

می‌ایستادیم. بعد این اسبها. یعنی این درشکه‌ها وقتی راه می‌افتادند. بعضی‌هاشان گفتم خیلی فقیرانه بود. اما بعضی‌ها قشنگ بود. اسبهایش. هر وقت راه می‌افتادند. این زنگوله‌ها با صدای پایشان. با صدای سم اسبها یکی می‌شد. یعنی یکی نه. یک جوری صدای سم اسبها بود. بعد زنگوله هم بود. صدایشان با هم یک جوری هماهنگ می‌شد. بعد. یعنی یک آهننگی بود. یک آهننگی تولید می‌کرد. می‌ساخت که قشنگ بود. بعد. آن وقت ما. خب از اینها خوشمان می‌آمد. بعد می‌آمدیم.

اولها خوب بود. راحت بود. می‌آمدیم سه چهارتایی می‌ایستادیم. درشکه که راه می‌افتاد. نه. می‌ایستادیم. درشکه‌چی ایستاده بود. مثلا به اسبش آب می‌داد. یونجه می‌داد. توبره را آویزان می‌کرد به گردن اسب. اسب می‌خورد. بعد ما می‌نشستیم. به اسب نگاه می‌کردیم. به پوزه‌اش که تکان می‌خورد و خرچ خرچ می‌کرد. به یالش نگاه می‌کردیم. به دمش که تکان می‌داد. می‌نشستیم. همین جوری می‌نشستیم تا وقتی که این غذایش را بخورد. یونجه‌اش را بخورد. بعد ما اسبش مثلا آنجا بود. کمی آن طرف ترمی‌نشست زیر آفتاب یا مثلا هر جوری. فرقی نمی‌گند. می‌نشست آنجا. بعد ما آن دور و بر می‌پلکیدیم تا وقتی که چی بشود؟ تا وقتی که این یونجه‌اش را بخورد. نه. تا وقتی که چند تا مشتری بیاید. مسافر بیاید سوار شود. مسافرها مثلا سه چهار تا پیر مرد یا پیر زن. فرقی نمی‌گند. می‌آمدند. می‌نشستند. بعد درشکه‌چی می‌آمد. توبره را بر می‌داشت. از گردن اسب بر می‌داشت. بعد می‌آمد. اسب سرش را تکان می‌داد. درشکه‌چی آب می‌آورد. آبش می‌داد. یا نمی‌داد. بعد می‌رفت آن بالا. روی سکو می‌نشست. شلاق را دست می‌گرفت. این دهنه اسب را. این تسمه را. اسمش چی بود؟ این را تکان می‌داد و راه می‌افتاد. بعد از چند قدم ما راه می‌افتادیم. می‌پریدیم پشتش. پشتش یک چیزی داشت. دوتا. دوتا تسمه مانند. دوتا آهن. می‌آمد. یک حالت. یک حالت. چه جوری داشت؟ دو تا فنر که خم شده بود. از پشت درشکه بیرون آمده

می‌ایستادیم. بعد این اسبها. یعنی این درشکه‌ها وقتی راه می‌افتادند. بعضی‌هاشان گفتم خیلی فقیرانه بود. اما بعضی‌ها قشنگ بود. اسبهایش. هر وقت راه می‌افتادند. این زنگوله‌ها با صدای پایشان. با صدای سم اسبها یکی می‌شد. یعنی یکی نه. یک جوری صدای سم اسبها بود. بعد زنگوله هم بود. صدایشان با هم یک جوری هماهنگ می‌شد. بعد. یعنی یک آهننگی بود. یک آهننگی تولید می‌کرد. می‌ساخت که قشنگ بود. بعد. آن وقت ما. خب از اینها خوشمان می‌آمد. بعد می‌آمدیم.

اولها خوب بود. راحت بود. می‌آمدیم سه چهارتایی می‌ایستادیم. درشکه که راه می‌افتاد. نه. می‌ایستادیم. درشکه‌چی ایستاده بود. مثلا به اسبش آب می‌داد. یونجه می‌داد. توبره را آویزان می‌کرد به گردن اسب. اسب می‌خورد. بعد ما می‌نشستیم. به اسب نگاه می‌کردیم. به پوزه‌اش که تکان می‌خورد و خرچ خرچ می‌کرد. به یالش نگاه می‌کردیم. به دمش که تکان می‌داد. می‌نشستیم. همین جوری می‌نشستیم تا وقتی که این غذایش را بخورد. یونجه‌اش را بخورد. بعد صاحبش مثلا آنجا بود. کمی آن طرف تر می‌نشست زیر آفتاب یا مثلا هر جوری. فرقی نمی‌کند. می‌نشست آنجا. بعد ما آن دور و بر می‌پلکیدیم تا وقتی که چی بشود؟ تا وقتی که این یونجه‌اش را بخورد. نه. تا وقتی که چند تا مشتری بیاید. مسافر بیاید سوار شود. مسافرها مثلا سه چهار تا پیر مرد یا پیر زن. فرقی نمی‌کند. می‌آمدند. می‌نشستند. بعد درشکه‌چی می‌آمد. توبره را بر می‌داشت. از گردن اسب بر می‌داشت. بعد می‌آمد. اسب سرش را تکان می‌داد. درشکه‌چی آب می‌آورد. آبش می‌داد. یا نمی‌داد. بعد می‌رفت آن بالا. روی سکو می‌نشست. شلاق را دست می‌گرفت. این دهنه اسب را. این تسمه را. اسمش چی بود؟ این را تکان می‌داد و راه می‌افتاد. بعد از چند قدم ما راه می‌افتادیم. می‌پریدیم پشتش. پشتش یک چیزی داشت. دوتا. دوتا تسمه مانند. دوتا آهن. می‌آمد. یک حالت. یک حالت. چه جوری داشت؟ دو تا فنر که خم شده بود. از پشت درشکه بیرون آمده

می‌گرفت. می‌ریخت روش. بعد می‌نشست. گریه نمی‌کرد. می‌نشست. یک سنگ برمی‌داشت. هی می‌زد روش. روی سنگ قیبر. بعد همه‌اش می‌گفت حسین! حرف دیگری نمی‌زد. به روبروش خیره می‌شد. با سنگ می‌زد روی سنگ. می‌گفت حسین! شاید گریه هم می‌کرد. نمی‌دانم. من بازی می‌کردم. آنجا را نگاه نمی‌کردم. اصلا کاری نداشتم. با مادر که می‌رفتیم. بله. می‌رفتیم. پشت درشکه سوار نمی‌شدم. عین آقازاده می‌رفتم بالا. کنار مادر می‌نشستم و کیف می‌کردم. اینجا قشنگ تر بود. قشنگ تر که نه. یک جور دیگر. اینجا می‌شد گوشه‌های اسب را دید. یالش را که تکان تکان می‌خورد. قشنگ بالا پایین می‌کرد. تکان می‌داد. بعد. آن دوتا چراغ را. بعضیها. بعضی وقتها چراغ داشتند. اینها که خیلی شیک بودند. دوطرفش. همان جایی که سگو بود. سگوی مرد. درشکه‌چی می‌نشست. همان جا. دست راست و چپش دوتا چیز بود. دوتا چراغ. چراغهای بزرگ. سیاه بود. سیاه بود اکثرا. امروز به نظرم می‌آید سیاه بوده. شاید هم نبوده. نمی‌دانم. به هر جهت دوتا چراغ بود دوتا مکعب بزرگ. این طرف و آن طرف. ولی همیشه خاموش بود. بعد همینها را. همینها را روی سر در خانه حاجی چی بود؟ توی کوچه باغ حاج محمد حسن. درست است. توی خیابان آبنمگل. فقط سر در خانه آن حاجی دوتا از اینها داشت. بعد ما تعجب می‌کردیم. یعنی من تعجب می‌کردم که اینها مال درشکه است پس چرا روی سر در خانه حاجی است. بعد نمی‌دانم. خلاصه چراغهای قشنگی بود. بعد ما. مثلا من. وقتی که بادبادک هوا می‌کردم. خب بعضی وقتها فانوس درست می‌کردیم. فانوس را یادم هست. هی می‌خواستم شکل آن درست کنم. نمی‌شد. فانوس را باید گرد درست می‌کردیم. گرد نه. استوانه‌ای درست می‌کردیم. بعد نمی‌شد گوشه بدهی. من نمی‌توانستم. یادم هست می‌خواستم عین آن درست کنم. نمی‌شد. به هر جهت آنجا که می‌نشتم خیلی قشنگ بود. این گوشه‌های اسب را می‌دید. چراغها را می‌دید. درشکه‌چی را هم می‌دید. گاهی گلاهِ داشت. گلاهِ نمدی یا بره‌ای؟ اینجا یک جور بود. آنجا یک جور دیگر. ما که می‌رفتیم.

تنها که می‌رفتیم با مرده‌ها کاری نداشتیم. می‌رفتیم آنجا. مسئله این بود. این بود که از آنجا برویم سر خیابان. پشت درشکه را بچسبیم. بعد برویم تا آنجا. عشق کنیم. و آن وقت منتظر شویم تا درشکه. یک درشکه دیگر. بعد دوباره پشتش را بگیریم بیاییم سر جای اولمان. این خیلی قشنگ بود. خب زیبا بود. یک بازی بود. بهترین بازی! سواری بود. عشق می‌کردیم! بعد می‌آمدیم. مثلا در هفته. نمی‌دانم چند روز. به هر جهت هر وقت می‌شد فرار می‌کردیم. هر وقت می‌شد رفت می‌رفتیم. این جور بود. بعد یک بار. یک بار نمی‌دانم چی شد. یک پیر مرد بود. بله پیر بود. ما را دید. عطار بود. یا گمانم لبنیاتی. به هر جهت این. این ما را دید. وقتی چسبیدیم. وقت پریدیم پشت درشکه. داد زد درشکه‌چی پشتته. بعد درشکه‌چی شلاقش را ول کرد. نمی‌دانم به کدامان خورد. یادم نیست به هوشنگ خورد یا به سهراب؟ به هر جهت خورد به یکی. او پرید پایین. دوباره زد. به یکی دیگر خورد. بعد من. من آخرین نفر بودم. آنها جلو بودند. من این ته بودم. یک جور قرار گرفته بودم که شلاق اول به آنها می‌خورد. بعد. حالا که نبودند. خب شلاق اگر می‌زد می‌خورد به من. اما جالب است. یعنی خب می‌شد. وقتی یک نفر باشی. یک نفر پشت درشکه باشی یک کمی ساده تر است. می‌شود مجاله شد. می‌شود گز کرد آن گوشه. من گز کردم. گز می‌کردم. می‌دانستم شلاق که می‌زند. مثلا اینجا می‌زند. می‌رفتم آن طرف. بعد. ولی می‌زد. شلاق می‌آمد. می‌خورد مثلا گنار من. یک بار خورد با بازوم. زیاد درد نیاورد. بعد. بعد این می‌زد. یکی خورد روی لبم و چانه‌ام. مثل. مثل این که تیغ. تیغ نه. شیشه شکسته؟ از لب تا چانه را پاره کرد. بعد آمدم پائین. یعنی پریدم پائین. بعد هی دست می‌زدم. دست می‌مالیدم. این بریده بود. هجوم خون را احساس می‌کردم. می‌ریخت. دست می‌زدم. خون نبود. این جور بود. منظورم این است که این جور شد. من آخرین نفر بودم. آخرین نفر. ولی به هر جهت مجبور شدم بپریم پائین. پریدم. بعد آمدم. آمدم پیش بچه‌ها. سه تایی چهارتایی.

پهلوی هم. هر چهارتا شلاق خورده. کنار هم نشستیم. این جوری شد. این اولین دفعه بود. بعد از آنجا قضیه شروع شد. دیگر سخت شده بود. یعنی هنوز نه. هنوز زیاد سخت نبود. ما آمدیم. دفعه بعد. خب یادمان بود. یادمان بود آن پیر مرد. آن پیر مرد. نزدیک مغازه‌اش که می‌رسیم باید بیاییم پائین. بعد. از جلو مغازه این که گذشت سوار شویم. بله. این جوری بود. یادم هست. نمی‌دانم. درست نمی‌دانم. مثل این که یکی دوبار پریدیم پائین. یا گذاشتیم از جلو مغازه او بگذرد. چون می‌نشست. می‌نشست جلو در. اکثراً. یعنی هر وقت مشتری نداشت. خب بیشتر وقتها مشتری نداشت. بعد تا ما می‌آمدیم. دوسه بار همین جوری شد. یعنی دفعه دوم یا سوم که دیدیم این. این انگار نشسته است برای همین که بگوید درشکه چی پشته. گفتیم خب. آره. جلو دکان این سوار نمی‌شویم. بعد می‌گذاشتیم وقتی درشکه از آنجا می‌گذشت. وقتی می‌گذشت می‌پریدیم. خلاصه سخت شده بود. یادم هست یک ربع. ده دقیقه. درست است. باید می‌دویدیم. تمام طول خیابان خراسان. تمامش که نه. مثلاً حالا می‌گویم ده دقیقه. می‌دویدیم. می‌رفتیم. تا کجا؟ مثلاً فرض کن یک مدتی می‌دویدیم. کنارش. پشت درشکه. یا این که از کنار پیاده رو می‌دویدیم. از جلو مغازه پیر مرد که رد می‌شدیم می‌رفتیم. می‌چسبیدیم. خب این جوری راحت تر بود. بعد. بعد نمی‌دانم چی شد. پیر مرد. خب این یکی که نبود. بعد دیدیم یک بار بعد از مغازه او یکی دیگر داد زد. حالا این پیرمرد بود یا بچه؟ یادم نیست. داد زد. دوباره شلاق فرو آمد. دوباره. خب ما می‌دانستیم دیگر. دیگر حتی من می‌دانستم که مجاله شدن. چی می‌گویند؟ آن گوشه گز کردن هم بی‌فایده است. چون وقتی می‌فهمید. وقتی می‌فهمید شلاق را می‌زد. بعد به یکی دوتا هم بسنده نمی‌کرد. همین جوری می‌زد. چپ و راست. و بعد. این شلاق. من متعجب بودم که این شلاق. وقتی می‌نشستم. وقتی می‌نشستم کنار مادرم. نگاه می‌کردم. می‌دیدم این شلاق کوچک است. این آن قدرها بزرگ نیست. بعد نمی‌دانم این چه

جوری ره‌ایش می‌گرد که درست می‌آمد. می‌آمد تا روی چانه‌ها ما. سینه یا گتف ما. بعد یادم هست یکی دوبار همین جوری که نشسته بودم کنار مادرم. هی فکر می‌کردم این شلاق که آن قدر بلند نیست. این چطور می‌تواند برسد تا آن پشت؟ خب فاصله اینجا که درشکه‌چی می‌نشست تا آنجا که ما آویزان می‌شدیم خیلی بود. یعنی دست کم. از این شلاق طولانی تر بود. اما می‌آمد. می‌رسید. می‌خورد. و ما مجبور می‌شدیم بپریم پائین. بعد کم کم دیگر نمی‌شد. هر جا که می‌خواستیم سوار شویم. بالاخره یکی بود. نمی‌دانم از کجا سبز می‌شد. بچه یا بزرگ. مثل این که همان یکی که شروع کرد کافی بود. یعنی همان که شروع کرد. بعد بالاخره یکی کنارش. یکی آن کنارها بود که بفهمد. که ببیند یک همچین قضیه‌ای هست. وجود دارد. خب. حالا کم کم. مثلاً. بله. آن پیر مرد اگر نبود. یکی دیگر بود. خب نگاه می‌کرد. حالا ممکن است از روی دلسوزی. بله. یک بار یکی دیگر بود. یک مرد جوان. داد زد درشکه‌چی! شلاق فرود آمد. ما پریدیم پائین. خب دیگر فایده‌ای نداشت. نمی‌ماندیم. کلمه درشکه‌چی را که می‌شنیدیم باید می‌پریدیم پائین. حالا یا شانس می‌آوردیم. قبل از این که شلاق فرود بیاید می‌پریدیم. یا این که بالاخره یکی مان. دوتا. شلاق را می‌خورد. چون این شلاق که می‌آمد فقط به یکی نمی‌گرفت. نمی‌دانم. گاهی مثلاً یک جوری می‌آمد که پهنه. چه جوری بگویم؟ یعنی ما سه نفر که کنار هم بودیم. شلاق یک جوری می‌آمد که روی تن هر سه مان می‌نشست. یا مثلاً به فاصله خیلی کوتاه. تا من می‌آمدم بگویم شلاق! خورده بودیم. آن بار مثلاً یادم هست پریدیم. بله پریدیم. بعد همان که داد زده بود آمد. گوش مرا گرفت. پیچاند. عجیب هم پیچاند. یادم هست آب از چشم‌هام راه افتاد. بعد گفت این کار را نکنی دیگر! می‌افتی! می‌افتی دست و پایت می‌شکند. نمی‌دانم چی می‌شوی. از این حرفها. این واقعا نمی‌فهمید! نمی‌فهمید! یعنی از روی دلسوزی می‌گفت. خب دلسوزی یعنی چی؟ این از روی دلسوزی. آن پیر مرد که اول شروع کرد. اینها هرگدامشان. یعنی من. امروز که فکر می‌کنم

می‌بینم اینها. هر کدامشان بر اساس یک چیز. چه می‌دانم. بر اساس یک دیدگاه. یک نظرگاه. یکی لابد فکر می‌کرد خب کار بدی است. یکی فکر می‌کرد می‌افتد. دست و پایش می‌شکند. یکی. هر کدام برای خودش یک چیزی داشتند. اما این وسط. این وسط ما بودیم. ما و آن ضربه‌های شلاق. آنها اولا نمی‌فهمیدند! اولا نمی‌فهمیدند که این صدای زنگ زنگ این زنگوله یعنی چی! آنها نمی‌فهمیدند این گوش دادن. گوش سپردن به سم این اسبها. این که روی خاک گوبیده می‌شود. این. این درهم شدن این زنگ زنگ و این سمها. اینها را نمی‌فهمیدند! یا مثلا بوی خاک. اینها بوی خاک را نمی‌فهمیدند! نمی‌فهمیدند وقتی تو می‌چسبی پشت آنجا. بعد درشکه می‌رود. و این صداها. این صداها و این حرکت. این تکان. این بالا پائین شدن این چیزی که ما بهش می‌چسبیدیم یا چرخهای درشکه. یا اتاقک. اینها را نمی‌فهمیدند! آنها همان لحظه. احتمالا یک چیزی حس می‌کردند و عکس العمل نشان می‌دادند. آن وقت شلاقها فرود می‌آمد. شلاق پشت شلاق! این جوری بود.

بعد ما. به هر جهت دیگر مشکل شده بود. یعنی تا می‌آمدی به صدای زنگوله‌ها گوش بدهی. تا می‌آمدی با آرامش. همانجا که چسبیده‌ای گمی برای خودت عشق کنی. می‌دیدى فرود آمد. بعد. نمی‌شد! نگران می‌شدی. یعنی این دیگر. این بازی. این بازی زیبایی اولیه‌اش را از دست داده بود. و یک جور شکنجه شده بود. یک جور دردناک شده بود. یعنی خب می‌دیدى. یارو یک بار. یکی‌شان یقه‌مان را گرفت. گفت پدر سوخته! پدر سگ! باید پول بدهی سوار شوی! خود درشکه‌چی بود. ما مشغول بودیم. همانجا نشسته بودیم. این نزد. شلاق نزد. ما توی خودمان بودیم. نفهمیدیم گی درشکه ایستاد. یا آن قدر سریع آمد که. یقه‌ه مرا گرفت. گفت برای یک قران این گارها را می‌کنی؟ بقیه دیدند در رفتند. یقه‌ه مرا گرفت. نمی‌شد توضیح بدهی. یک قران. به هر جهت پولی بود. اگرچه. برای ما مسئله فقط. فقط پول نبود.

این جوری بود. بعد دیگر نمی‌شد. یعنی سوار می‌شدیم. حالا دیگر

فقط آن پیر مرد نبود. آن عطار یا بقال. هر گس. هر گسی ممکن بود بگوید درشکه‌چی پشتته و شلاق فرود بیاید. بعد گم گم. مثلاً یکی دو بار. یکی از بچه‌ها بود. این بچه‌های آن محله بودند. اینها. خودشان سوار نمی‌شدند. بد می‌دانستند. یا شاید. می‌آمدند. می‌دیدند تو سواری. خب وقتی تو سوار باشی. جاها پر باشد. آن پشت مثلاً سه نفر می‌شد تنگ هم بچسبیم. نه نهایتش چهار نفر. اگر یکی مان قوی تر بود مثلاً. بله هوشنگ قوی تر بود. فرض کن. من گاهی که جا نبود. پای هوشنگ را می‌گرفتم. به او آویزان می‌شدم. بعد پاهایم را آن زیر یک جوری بند می‌کردم. خب این جوری بود. ولی دیگر نفر پنجم نمی‌توانست. اینها می‌آمدند. می‌آمدند بپرند. می‌دیدند ما پریده ایم. جا نیست. آن وقت ناراحت می‌شدند. حسودی می‌کردند. لو می‌دادند. داد می‌زدند و شلاق فرود می‌آمد. بعد خودشان هم نمی‌توانستند سوار شوند. خب مسئله فقط ما نبودیم. ما را می‌انداختند پائین. شلاق خورده. می‌ایستادند به تماشا. یا در می‌رفتند.

بله دیگر سخت شده بود. خیلی! نمی‌شد! ما می‌آمدیم. گاهی روزها. بله. یک بار یادم هست یکی از آن بچه‌ها را زدیم. دیدیم. یعنی گفتیم تقصیر اینهاست. اگر اینها نبودند. تا وقتی که نبودند. خب ما گارمان را می‌گردیم. می‌آمدیم. خب این تنها بازی ما بود. تنها عشق کردن ما همین بود. ما که چیزی نداشتیم. دلخوشی‌ای. به جای این که برویم بستنی بخوریم. شكلات. بامیه سری. نمی‌دانم گوش فیل و اینها. خب نمی‌شد. پول نبود. این جبران همه آنها را می‌کرد. همه گوش فیلها را. بامیه‌ها را. همه نمی‌دانم. آنها چی بود؟ با آرد نخودچی درست می‌کردند و تویش شانسی می‌گذاشتند. می‌بردی. یا آن یکی. شله زرد بود؟ نه. یک جوری. عین ژله بود. یک گاسه کوچک بود. از این سفالیها. ده شاهی. بعضیها بازی می‌کردند. این گاسه را. بله این گاسه را که پر بود. یک گاسه خالی هم می‌گرفتند. این را می‌گذاشتند روی آن. یک حرکت می‌دادند. با یک حرکت اگر همه محتوای گاسه

می‌ریخت توی آن یکی. یعنی پشت رو می‌کردند. می‌ریخت توی آن. برنده می‌شدند. دو تا مجانی می‌گرفتند. مثلاً خب اینها پول می‌خواست. ده شاهی. یک قران. یا هر چی. به هر جهت نمی‌شد. کار ما نبود. ما نمی‌توانستیم! این تنها. تنها عشق ما بود! تنها دلخوشی بود. بعد این پیر مردها. این بچه‌ها. اینها نمی‌گذاشتند. بعد یک روز. بله یک روز که حسابی شلاق خورده بودیم. صورت. نه. چشمهای هوشنگ باد کرده بود. بعد سرخ شده بود. ما ترسیدیم. فکر کردیم گور شده. گفت. گفت من باید بزنم! این پسر را باید بزنم! گفتیم نه! گفت تقصیر این بود! اگر داد نمی‌زد رفته بودیم. خب دیدیم راست می‌گوید. تقصیر او بود. گفتیم برویم. سه چهارتایی رفتیم. نمی‌دانم حسین هم بود یا نه. رفتیم. من و هوشنگ و. بله. دوسه تایی دیگر. رفتیم پسر را گیر آوردیم. فرار کرد. کوچک بود. مثل خودمان. یک سال کوچکتر یا بزرگتر. بعد در رفت. فرار کرد. یادم هست نزدیکیهای. بله. وسطهای خیابان خراسان بودیم. رفت توی یک کوچه. کوچه بن بست بود. رفتیم. رسیدیم بهش. دوره‌اش کردیم. زدیم. سه چهارتایی حسابی زدیمش. گفتیم دیگر داد نزنم مادر قصبه! گریه کرد. ما رفتیم. خب این یکی نبود فقط! بعد آن روز. آن روز همه‌مان. درست است. همه‌مان شلاق خورده بودیم. یکی بود. از این درشکه‌چیها. خیلی نامرد! ناجوانمرد بود! این. این وقتی می‌زد. طوری می‌زد. مثلاً شلاقش را طوری می‌زد که کافی بود. یکی که می‌خورد به آدم کافی بود. تا چند روز جایش می‌سوخت. درد می‌کرد. این. این اصلاً یک چیزی بود! ما آن روز. آن روز نفهمیدیم. چون این را. این را سوار نمی‌شدیم. ما تقریباً می‌شناختیم. درشکه‌چیها را می‌شناختیم. بیش از همه. یعنی بیشتر سوار آنهایی می‌شدیم که چراغ داشت. اسبش قشنگ بود. پیشانی بند داشت و منگوله و زنگوله. آن روز یادم نیست. نبودند. چی بود. خلاصه همین یکی بود. یا حواسمان نبود. وسط هایش رسیدیم. نمی‌دانم. چهره‌ی یارو را ندیدیم. بعد زد. خیلی محکم می‌زد! و شلاقش. شلاقش گفتم یک چیز دیگری بود. نمی‌دانم

سیم بود. چی بود. هرچه بود بد جوری بود! آن روز زد. وقتی می‌پریدی پائین دنبال می‌گرد. همین جوری درشکه داشت می‌رفت. بعد این. وقتی می‌فهمید. یک ضربه می‌زد. محکم! اولاً اگر ده نفر هم پشتش بود به ده تا می‌خورد. دوماً. بعد همان جور که درشکه می‌رفت. تا می‌پریدیم پائین پریده بود. با شلاق دنبال ما. یعنی توی راه. توی خیابان هم می‌زد. دنبالمان می‌گرد. می‌زد. بعد توی این خاکها. خب گاهی آدم. خب ما کوچک بودیم. می‌خوردیم زمین. مثلاً یادم هست. بله. آن روز هوشنگ خورد زمین. هوشنگ بود یا سهراب؟ بالاخره خورد زمین. و او ایستاده بود. ایستاده بود بالای سرش. با شلاق. و می‌گویند. بد جوری. همه‌مان را زد. بعد آن یکی را گیر آورده بود. هوشنگ را. هوشنگ روی خاک افتاده بود و او می‌زد. و ما. ما. در فاصله مثلاً چند متری ایستاده بودیم. نگاه می‌کردیم. نه. منتظر بودیم که چی می‌شود. یک همچین چیزی. بعد یادم هست بله. این جوری بود. این جوری بود که گفتیم خب. حالا می‌زنیم! یادم هست. چندتا از بچه‌ها را زدیم. او را بردیم توی چیز. توی گوجه بن بست. زدیم! به قصد گشت که نه. بچه بودیم. ولی زدیم. حسابی! با مشت و لگد. توی خاک می‌غلتید. می‌گفت که خوردم! گفتم مادر قهقهه می‌دانی ما چقدر شلاق خوردیم؟ می‌دانی؟ بعد هی زدیم. یعنی تمام شلاقهایی را که هوشنگ خورده بود با مشت و با لگد به او زدیم.

این جوری بود. دلم سوخت. دهنش خون آمده بود. دندانش گمانم شکست. نمی‌دانم چی شد. ولی به هر صورت چنان کتکی خورده بودیم که این یکی کافی نبود. گفتیم برویم. برویم شیشه‌های آن لبنیاتی بود چی بود؟ همان که اول از همه شروع کرد. آن را بشکنیم. یادم هست هوشنگ چشمش. چشمش خون آمده بود. بله باد کرده بود. بعد ما نگاه کردیم. می‌گفت ببین! بچه‌ها چشم را ببینید! می‌دیدیم. دل‌مان درد می‌گرفت. گفت گورم کرد! باید برویم! باید تلافی کنیم! گفتیم برویم. باید می‌رفتیم! خب ما با هم بودیم. رفیق بودیم. همه جا. حالا فقط چشم او. نمی‌شد! نامردی

بود. گفتیم برویم. بعد آمدیم. گفتیم برویم اول این بقاله را. یادم هست رفتیم. بله. سنگ برداشتیم. بعد ما. درست است سنگ برداشتیم. نمی‌شد. نمی‌دانم چه جوری بود. با سنگ نه. تیر گمان بود. ولی تیر گمان گمانم مال یک روز دیگر بود. یادم نیست. به هر جهت ایستادیم رو به روی مغازه‌اش. با تیر گمان. سنگهای درشت برداشتیم. این تیر گمان خیلی محکم بود. بعد هوشنگ نشانه گرفتنش خیلی خوب بود. نشانه که می‌گرفت. اگر سر یکی را نشانه می‌گرفت. از فاصله‌ای که سنگ تیرگمان برسد. درست می‌زد همان جا! مثلاً درست بیخ گوش یارو! می‌گفت می‌خواهی این را بزنم؟ بعد می‌زد.

این جوری بود. بعد یک مدتی دیگر نمی‌توانستیم سوار شویم. گارمان شده بود تیر گمان دست گرفتن. یادم هست آن روز رو به روی مغازه‌اش ایستادیم. اول هوشنگ نشانه گرفت. درست وسط پیشانی‌اش! هوشنگ نتوانست. ما زدیم. یک چشم به هم زدن بود. همه شیشه‌هایش خرد شد. در رفتیم رفتیم. بعد هوشنگ همان جوری. با همان چشمی که در آمده بود. باد کرده بود دويد. گفت من باید به این بگویم. باید بداند. رفت جلو مغازه یارو. گفت دفعه دیگر. این را می‌دانی برای چی بود؟ چرا زدیم؟ خلاصه رفته بود گفته بود. گفته بود تا تو باشی داد نزنم درشکه‌چی.

این جوری بود. یادم هست یک مدت سوار می‌شدیم. دیگر ترس ولرز بود. وحشت بود. ولی خب این وحشت زندگی بود. زندگی‌مان شده بود این. انگار مثلاً. خب پذیرفته بودیم. به هر جهت این. این رنج دارد. لذت دارد. یعنی یک همچین چیزی بود. با هم می‌گفتیم. یادم هست. آن وقتها. بله. یک ضرب المثلی بود. نمی‌دانم. می‌گفتیم هر که طاووس خواهد. یا نه. یک چیز دیگری بود. یک چیز دیگر. خلاصه می‌رفتیم. می‌دانستیم که شلاق هست. می‌خوردیم. اما به هر جهت می‌رفتیم. بعد کم کم. بله. زدیم! یک عده را زدیم! همین جوری. مثلاً یکی که می‌گفت پشتته. همان جا. قبل از این که ضربه را بخوریم. یا می‌خوردیم. یا هرچی. می‌پريدیم

پائین. می‌گرفتیم می‌زدیم. و در می‌رفتیم. شاید مثلا بسارها. نمی‌دانم. خیلیها را زدیم! یک جوری شده بود که دیگر تمام خیابان خراسان ما را می‌شناختند. بله. همه بچه‌ها می‌دانستند که ما. به هر جهت اگر داد بزنند چه جوری است. یا بقالها. دکان دارها. بعد مسئله. یعنی غم انگیزی مسئله این است که اینها. اینها وقتی به یک جایی می‌رسد. یک شکل دیگری پیدا می‌کند. یک شکل. یک شکل غریبی که. یعنی نمی‌شود. چه جوری بگویم. خب آن وقت. آن وقت یک پیر مرد هست. یک بقال. تکلیف روشن است. داد می‌زند. داد که زد تکلیف روشن است. یا مثلا یک بچه است. فرقی نمی‌کند. اما بعد. بعد یک جایی می‌رسد. اینها. یعنی تمام اینها که ما داریم تجربه می‌شود. بله تجربه می‌شود. به هر جهت آدم. آدم با تجربیات زنده است. بعد دیگر. وقتی سوار می‌شدیم. صدایی نبود. نمی‌شنیدیم. ولی می‌دانستیم که شلاق هست. ضربه‌ها فرود می‌آید. حالا اولها. خب. خوب بود. یعنی آدم یک جایی می‌رسد که می‌بیند قبلش بهتر بوده. اگر چه تعریفی نداشته. اما خب وقتی در این موقعیت هستی. مثلا اینجا که قرار گرفته‌ای. می‌بینی یک قدم قبلی. روز پیش انگار بهتر بوده. نمی‌دانم. در هر صورت. وقتی یارو داد می‌زد یا می‌پریدی پائین. یا نمی‌شد. مانده بودی. شلاق می‌خوردی. آن داد. نه تنها اشاره بود. نه تنها درشکه‌چی را آگاه می‌کرد. تو را هم آگاه می‌کرد. بنا بر این خب می‌توانستی. اما بعد. بعد دیگر صدا نبود. بودی. سوار می‌شدی. بعد گفتم که. تجربیات آدمها. بعد درشکه‌چی. درشکه‌چیها. یعنی گم گم دیگر می‌دانستند. می‌دانستند.

بعد خیلی مشکل شده بود. یعنی این. این دیگر در واقع آخر خط بود. یک جور چی می‌گویند؟ مات شدن بود. یعنی. نمی‌دانم. به هر صورت قبلا. خب بود. می‌گویم قبلا می‌دانستی. اما حالا. این جا چسبیده‌ای پشت درشکه. از یک سو صدای زنگ زنگ زنگوله‌های این اسب. از یک سو صدای گامهای. سمهای. سمها و زنگوله‌ها. و تکان درشکه. و خاک. بوی خاک. و اینها. اینها. این همه

زیبایی! از یک سو می‌دانی که شلاق هست. آن بالا. آنجا. از جایی که درشکه‌چی نشسته فرود می‌آید. فرود می‌آید. و موقعش. بله. معلوم نیست. شاید یکی اشاره کند. داد بزند. شاید نه. و بعد دیگر اصلاً. نه نیازی نبود. گفتم تجربیات بشری است. نیازی نیست. درشکه‌چی نشسته بود. نشسته بود. همین جووری. هر چندتایی شلاق که به اسب می‌زد. یکی دوتا هم می‌زد. می‌فرستاد. الابختگی می‌فرستاد پشت درشکه. بالاخره یا یکی هست. می‌خورد بهش. می‌پرد پائین. یا کسی نیست. در هر صورت او راهش را ادامه می‌دهد. چیزی هم ضرر نکرده. این جووری بود. الابختگی می‌زد. یارو نشسته بود آن بالا. می‌دیدیم. گاهی می‌ایستادیم. نگاه می‌کردیم. هیچ کس پشتش نبود. داشت می‌رفت. اما می‌دانست احتمال این که باشند هست. می‌دانست احتمال این. آن وقت همین جووری که می‌زد. می‌دیدیم. یگدفعه شلاق را محکم تر می‌فرستاد پشت. به پشت درشکه. پشت درشکه خالی.

این جووری دیگر نمی‌شد. یعنی می‌شود. هنوز هم می‌شود برویم. هنوز هم. بله. می‌روی. سوار می‌شوی. پشت درشکه را می‌گیری. صدای زنگوله هست. صدای سم اسبها. صدای. بله. صدای قشنگ. آرام. نمی‌دانم لذت بخش. هر چی که می‌خواهی اسمش را بگذار. آن هست. هیچ کس نیست. یا گاهی ممکن است باشد. داد بزند. چندان مهم نیست. اینها دیگر قدیمی شده. فقط یک چیز هست. می‌دانی. همین جا. از لای. همین جووری که به صداها گوش سپرده‌ای. یا به درشکه‌ها که می‌گذرند نگاه می‌کنی. و آویزانی. و بوی خاک هست. بوی خاک! و تو چسبیده‌ای. می‌دانی. باید بدانی که هر لحظه. درست است. هر لحظه الابختگی. الابختگی فرود می‌آید. فرود می‌آید. و تو نمی‌دانی. نمی‌دانی الان است. حال است. یا چند لحظه دیگر. فقط می‌دانی. باید بدانی! مطمئن! هیچ شک نداشته باشی! که فرود می‌آید! شلاقها!

میان. کنارم وامی ایستن. یگی شون موآمو می گیره. سرمو می گشه. می گه بگو! می گم چی بگم؟ می گم ول کنین دیگه! چی بگم؟ دست بردارین! بازی رو تموم کنین! می گه هنوز گه نگفتی. می گم اول پای راست. می زنه. می گه دست راستی هستی مادر قحبه؟ سلطنت طلبی؟ می گم خب پای چپ. می گه دست چپی هستی خوارگسده؟ می گم ولم کنین! من گه گفتم به این. به این بازی اعتقاد ندارم. بعد. موآمو می گیره. سرمو بلند می کنه. می گه تو چشمام نگاه کن! نگاه می کنم. یه سایه. یه سایه جلومه. می تونه حسین باشه. می تونه هوشنگ باشه. علی باشه. می گه من کیم؟ می گم علی. می زنه محکم. می گه مادر جنده اسم واقعیمو بگو! می گم ول کنین. من گه گفتم. به بازی اعتقاد ندارم.

گفت. چی گفت؟ بهرام گفت؟ یا کی گفت؟ چه فرقی می کنه؟ گفت تو یه خورده بورژوازی خاکی برسری! گفتم مسئله این نیست. مسئله اینه گه. اینه گه. زد. زد. گفت مادر جنده اسم واقعی! گفتم سهراب. گفت اینم گه مستعاره. گفتم هرچی. گفت نه. نمی شه گه. درست بگو جاکش! باز زد. گفتم من. این بازی. من گه ایوب نیستم! بعد زد. گفت خوارگسده اشتراکی تو رو چه به

ایوب. گفتم ول کن دیگه. ما که. یعنی من ایوب نیستم. من بیش از این تاب ندارم. گفت گجاست؟ گفتم چیزی به من ندادی. گفت بگو! گفتم من اصلا نمی‌خوام بازی کنم. من که گفتم. حسین گفت خب اگه نمی‌خوای می‌تونی جدا بشی. می‌تونی بری. گفتم باشه. من می‌رم! گفت برو ولی یادت باشه فقط تو خونه ما رو بلدی. گفتم آره خونه شما رو فقط من بلدم. خونه منم فقط شما. ولی ما آدمای شریفی هستیم نه؟ حسین گفت فردا شب نوبت امیره. گفتم من نمی‌خوام! گفت نمی‌خوای؟ مگه دست خودته؟ بازی کنیم؟ بازی می‌کنیم؟ بعد زد. بعد سهراب گفتش. گفت من داوطلب می‌شم. من گفتم کارگردان کیه؟ با غیظ گفتم. گفتم کارگردان کیه؟ کی قراره کارگردانی کنه؟ حسین گفت من. بهرام یقه‌شو گرفت. یقه‌کی رو گرفت؟ بهرام. بهرام یقه‌ سهرابو گرفت. نه. گفت منم داوطلب می‌شم. نه نگفت. نگاه کردم. سهراب گفت من امشب داوطلب می‌شم. بعد هوشنگ گفت داوطلب دوم کیه؟ بعد. همه به هم نگاه کردن. نه. همه به من نگاه کردن. من سیگارمو روشن کردم. چیزی نگفتم. حسین موآمو گرفت. کشید بالا. گفتم من ایوب نیستم! گفت ما ازت در می‌آریم. گفتم باشه. می‌تونین در آرین! گفتم اگه قرار باشه مقاومت کنم. من از همه تون سرم! ولی من از این بازی بدم می‌آد. گفت تو تخمشو نداری! تو یه بچه ننه ای. گفتم من. من. سهراب گفت. نه. بهرام گفت. سهراب گفت اگه نمی‌خوای می‌تونی جدا بشی. بهرام گفت به جمع اعتقاد نداری؟ گفتم من به این بازی اعتقاد ندارم. گفت مادر جنده بازی چیه؟ محکم زد تو دلم. با چی؟ زد. با چوب زد. همون چوبی که. حسین گفت این خوبه. حسین گفت دست بزن ببین این چیه. سهراب دست زد. سهراب گفت چوبه. بهرام زد تو دهنش. آره. زد تو دهنم. گفت قنداق تفنگه جاگش! بعد با قنداق تفنگ زد به پام. به ساق پام. خوردم زمین. گفت می‌گی یا نه؟ گفتم چیزی نیست که. زد. گفت گجاست؟ گفتم آخه چی گجاست بی همه چیز؟ گفتم. گفتم. چی گفتم؟ سهراب گفت ولی حسابی زدی‌ها. حسین گفت خوب تاب آوردی. سهراب تف کرد

رو زمین. خون گرد رو زمین. خندید. بعد من گفتم خیلی احمقین!
 یعنی نگفتم. تو دلم. زد تو دلم گفتم. زد. گفتم خب با پای
 چپ. گفت نه. دوباره زد. نگفت نه. گفت خوارگسده چپی هستی؟
 بعد زد. گفتم خب با پای. گفت مادر جنده می‌گم خونه تون
 گجاست؟ گفتم خونه؟ خب اینجا خونه‌ست دیگه. گفت ارواح کس
 خواهرت. بعد من گفتم شما خونه منو بلدین. من خونه شما رو.
 گفتم ولی ما آدمای شریفی هستیم! حسین گفت. حسین گفت. بهرام
 زد. بهرام زد. سهراب جیغ کشید. نه. گفت حق! بعد. هوشنگ
 گفتش یواش! هوشنگ گفت یادتون باشه صدامون نباید بره بیرون.
 بعد محکم زد به ساق پام. خوردم زمین. گفتم بچه ها یواش بزنین!
 اگه. این جووری. صدام در میاد. گفتش صدمات؟ صدمات در می‌آد؟ ما
 می زنیم که صدمات در بیاد. سهراب. سهراب تف کرد رو زمین.
 گفتش خوب ولی طاقت آوردم. بعد. بعد. حسین گفت. حسین گفت.
 چی گفت؟ هوشنگ. هوشنگ گفتش. گفتش. بعد شلاقو گرفت. سهراب
 گفت این جووری. بعد محکم زد. من دیدمش. یعنی گفت. این چیه؟
 من دیدم شلاق بود. دست بهرام بود. بعد. دست بهرام بود. داد به
 گی؟ نه. نداد. باهمون زد. زدش. آره. زدش. بعد چکار کرد؟
 بعد. من گفتم بس کنین بچه ها. هوشنگ. هوشنگ زد. گفتش بگو
 ببینم. گفتم خب با پای راست. حسین خندید. حسین بلند خندید.
 غش غش. بعد گفتش ولی منم عین حزب اللهی یا شده بودم. سهراب
 گفت لامصب تو املا ذاتا حزب اللهی هستی. بعد هوشنگ گفت فردا
 شب نوبت گیه؟ بعد همه به من نگاه کردن. من گفتم. من گفتم. من
 نیستم! بعد گفت اگه. گفتم اگه قرار باشه. گفتم من ایوب
 نیستم. اگه قرار باشه. اگه قرار باشه. من تاب می‌آرم. یا
 نمی‌آرم. هیچ معلوم نیست. تازه این بازیه. حسین گفت خب
 بازیه. گفتم خب دیگه. سهراب گفت اگه بازی رو نخوای ادامه
 بدی. نه. گفت اگه بازی رو نتونی؟ گفتم بازی رو آدم می‌تونه. هر
 کسی. واقعی که باشه ممکنه نتونه. گفت. بهرام گفت تو از چند
 ضربه شلاق خوردن می‌ترسی! گفتم باشه. می‌ترسم. گفت خب پس بگو.

گفتم آخه چیزی ندارم که بگم. گفت کجاست؟ گفتم کی؟ گفت خونه تون. گفتم خونه؟ گفت خونه تیمی. گفتم ول کنین بچه‌ها. شما که منو می‌شناسین. شما که. چرا؟ گفت بگو مادر جنده! بچه‌ها کی ان؟ اسم بچه‌ها چیه؟ گفتم ول کنین. بعد. حسین گفت یالا! اسماشون! بهرام گفت زود باش! بعد. موآمو گرفت. کشید. سرمو گوبید زمین. گوبید. گفتم چی؟ آخه چی بگم؟ گفتش یالا. گفتم خب با پای راست. گفت پای راست چیه مادر جنده؟ دیوونه بازی در آورده واسه من. گفتم ول کنین! گفت همچین عاقلت می‌کنیم که کیف کنی! هوشنگ گریه کرد. هوشنگ گفت بگو. گفت بگو جمال! همه چی گذشته. ما همه چی رو گفتیم. گفتم خب اگه گفتین. اگه گفتین. خب دیگه من چیزی ندارم. سهراب گفت. سهراب گفت من یکی حرف نمی‌زنم. گفت. گفت اشتباه گرفتین. بعد. بهرام زد. گفت ما اشتباه گرفتیم؟ ما که اشتباه نمی‌گیریم! سهراب گفت بزنین. اشتباه گرفتین. حسین گفت من کارگردانم. گفتم باشه. کارگردان باش. هر چی می‌خوای باش! ولی من. بعد. هوشنگ. هوشنگ با قنداق تفنگ. با قنداق تفنگ زد تو کمرم. آره. بعد. شلاق. شلاقو برداشت. سهراب شلاقو برداشت. گفت ببین! این چیه؟ نگاه کردم. دیدم. شلاق بود. نه. ندیدم. گفت این چیه؟ گفتم. نگاه کردم. یه سایه بود. جلوم. یه سایه بود. گفتش چیه؟ گفتم با پای. بعد. زد. گفت. نه. سهراب گفت چشم بند دارم. می‌بینی که. بعد. حسین گفت. خب با چشم بندم باید ببینی خوارگسده! نگاه کن! می‌بینی؟ سهراب خندید. گفت ولی تو عین حزب اللهی یا زدی. بعد حسین ماچش کرد. من گفتم خیلی احمقانه‌س! هوشنگ گفت ابلهانه چیه؟ این شلاقه جاگش! چیه؟ گفتم شلاق. شلاق نبود. با سیم برق. حسین درست کرد. نشست. درست کرد. پنج شش متر سیم. سفید. پیچید. پیچید به هم. تاب داد. شلاق شد. گفتش کی درست کرده؟ گفتم نمی‌دونم کی درست کرده. نه. نگفت کی درست کرده. گفت دست بزنی! گفت ببین! گفتم این یه سایه‌ست. گفت سایه مادر جنده؟ خودتو به گوری می‌زنی؟ بعد محکم زد. بعد گوشمو گرفت.

گوشمو پیچوند. دو تاشو. هی. گفتم صدام اگه بلند بشه. اگه. همسایه‌ها می‌فهمن! همه‌مون لو می‌ریم. گفت بگو مادر جنده! بگو ببینم خونه تون گجاست؟ گفتم نکن سهراب. نکن! صدام می‌ره بیرون! گفت سهراب که اسم مستعاره. اسم اصلیش چیه جاگش؟ گفتم. گفت بزنش. گفتم من. این بازی. گفت بازی چیه؟ حرف می‌زنی یا نه؟ گفتم خب اول پای. زد. گفت مادر جنده. همچین. عاقلت گنم. همچین که. گفتم. گفتم من ادامه. گفتم من که ایوب نیستم بچه‌ها. گفتم من اگه قرار باشه. بعد. زد. گفت ایوب گیه خوارگسده اشتراکی؟ گفت بگو ببینم گجا گذاشتی. گفتم چی رو؟ گفت خونه تون گجاست؟ گفتم خونه؟ خونه چیه؟ مگه اینجا خونه نیست؟ گفت اینجا خونه اصلیه جاگش! خونه هر شبتو می‌گم. گفتم ول کن. ولم کن. بعد گفتش که. گفت اینجا گجاست؟ گفتم چه می‌دونم. گفت اینجا اوینه. گفتم خب اوین باشه. گفت حالا خونه‌ت گجاست؟ گفتم تو اوین. گفت نه. سهراب زد. گفت مادر جنده. نه نگفت مادر جنده. گفت بگو جمال! گفت جمال چرا بیخودی چیز می‌کنی؟ چرا بیخودی خودتو عذاب می‌دی؟ ما همه چی رو گفتیم. گفتم خب منم همه چی رو گفتم. اول پای. زد. بعد گفتش. گفت به قرآن همچین عاقلت گنم که! که کیف کنی! گفت گجا گذاشتی؟ گفتم تو مستراح. گفت چی رو؟ چی رو تو مستراح گذاشتی؟ گفتم چی؟ من رفتم تو مستراح ریدم. گفت مادر جنده می‌گی یا نه؟ سهراب بود؟ هوشنگ بود؟ هوشنگ گفت شلاقو بده ببینم. بعد. شلاق نبود. تیغ بود. تیغ می‌کشید گف پاهام. تیغ کشید. بعد تیغ کشید. گف پامو جر داد. چند تا؟ بعد خون. همین جوری. بیرون ریخت. خون می‌ریخت. من گوش می‌دادم. نه. من خون. می‌دیدم. چشم‌ام درد گرفته بود. خون می‌اومد. بعد همین جوری. پاهام. از پاهام. اومد بالاتر. اومد زیر همه. بعد سهراب گریه کرد. سهراب گفت چرا اینقدر عذاب می‌کشی؟ چرا؟ واسه چی پسر؟ بگو! گفتم چی رو بگم؟ من که از بازی رفتم بیرون. چرا ادامه می‌دین؟ حسین گفت. حسین گفت. حسین نبود. هوشنگ بود. گفتش ما به خاطر دیگران. ببین.

ما اشتباه کردیم. ما به خاطر مردم شروع کردیم. خب اشتباه کردیم. بهرام گفت هرکسی ممکنه اشتباه کنه. مهم نیست. بعد. بعد حسین گفت بگو عزیز جون! بگو! ما برادرات هستیم. گفتم باشه. اگه برادرمی تمومش کن. من تاب آوردم دیگه. چقدر تاب بیارم؟ بعد. سهراب گفت. گفت رفیق خودم هستی. بیا جمال جون. بگو! بگو کجا گذاشتی؟ گفتم. گفتم خب فرض کن. یه جایی گذاشتم دیگه. تو که می‌دونی. گفت نه. نه. تو که به من نگفتی. گفتم خب اون جا که گذاشتم جاش امنه. اون وقت زد. زد. گفت مادر جنده زود می‌گی یا نه؟ گفتم خب امنه. گفت نه. امن نیست. گفتم خب اگه نیست می‌رم جاشو عوض می‌کنم. گفت کجا باید بری عوض کنی؟ گفتم همون جا که می‌دونی. گفت نه. بگو! تو حالت خوب نیست. حالت خوب نیست جمال! ما می‌ریم عوض می‌کنیم. گفتم خب برین. گفت کجاست؟ گفتم تو کس مادرمه! ولم کنین جاگشا! بسه دیگه! بعد زد. شلاق نبود. با تیغ. با تیغ کشید رو سینه‌م. یه تیغ کشید رو سینه‌م. یه تیغ. بعد با قنداق تفنگ. با قنداق تفنگ. بعد سرم. بعد چشم راستم. چشم راستم. اومد بیرون. بعد می‌خواستم. نه. چی بود؟ حسین گفت. حسین گفت. بعد حسین آروم. آروم چرخید. چرخید. بعد رفت. همه‌شون. همه‌شون رفتن. همه‌شون. آروم رفتن. رفتن کجا؟ رفتن. دور. کجا. عقب. عقب. دور شدن. من. خوردم. زمین بعد. سهراب خندید. نه. نخندید. سهراب خون تف کرد. بعد گفت هق! بعد من سرم گیج رفت. خوردم زمین. حسین گفت جلسه بعدی نوبت گیه؟ من از اتاق رفتم بیرون. بعد. بهرام گفت. بهرام گفت کسی که چند ضربه شلاق. چند ضربه رو نخوره. چه جوری می‌شه بهش اعتماد کرد؟ من گفتم. من اینجا هستم. شام اینجا هستین. بالاخره ما. گفتم. ما آدمای شریفی هستیم! هوشنگ گفت. گفت. کسکش تو شریفی؟ شریفی اشتراکی؟ بعد زد. زد. گفتم بس کنین بچه‌ها. هیچ کسو این قدر نزدین. حسین گفت کجاشو دیدی؟ سهراب گفت بگو جمال جون. من همه چی رو گفتم. گفتم آخه. همه چی رو سهراب گفته پس. چرا

منو می‌زنین؟ گفت نه. گفت گجا گذاشتی؟ گفتم چی رو؟ گفت خودتو می‌زنی به کوچه علی چپ؟ بعد زد. بعد سهراب گفت. اگه تو چیز نگنی. نه. گفتش. گفت می‌دوننی چقدر تا حالا اعدام شده‌ن؟ گفتش مهم نیست که آدم روی پاهاش وایسه. گفتم سهراب. گفت مهم نیست. گفت هر وقت آدم فهمید اشتباه کرده. گفتم خب من اشتباه کردم. نمی‌خوام. این بازی رو. من که گفتم. گفت تو نگفتی. گفتم چرا. من. زد. گفت درست بگو! مسئله اصلی! گفت گجا گذاشتی؟ گفتم. گفتم برای. برای طهارت یه بند انگشت می‌گنی. آدم. بعد زد. گفت نه خوار کسده. گفت حالا که شوخی نداریم. گفتم یه کمی شوخی کنیم. گفت خب. باشه. بعد. هوشنگ گفت یه کمی شوخی. گفتم باشه. بعد. بهرام گفت آدم. وقتی می‌خواد بره مستراح. بعد. حسین گفت اول پای چپو می‌ذاره. سهراب گفت. بعد پای چپو می‌ذاره. هوشنگ گفت اون وقت در مستراحو می‌بنده. بهرام گفت. بهرام چی گفت؟ شورتشو. بعد. بعد. حسین خندید. حسین غش غش کرد. من. من خواستم. منم می‌خواستم بخندم. حسین گفت بخند! نمی‌خواستم. حسین گفت مگه خنده دار نیست؟ گفتم. چیزی گفتم. بعد خواستم بخندم. حسین گفت چرا نمی‌خندی جاکش؟ ما داریم واسه تو بازی می‌کنیم. بعد گفتم خب. یعنی دیگه نتونستم. یعنی می‌خواستم بگم خب. بعد زد. گفت بگو ببینم. سهراب گفت پسر! پسر! گفتم. گفتم چی؟ گفتش. گفتش. حسین همه رو گفته. حسین قبل از اینکه ما بیائیم. حالا تو باید بگی. بگو! گفتش می‌دوننی. می‌برن. می‌دوننی چقدر اعدام کرده‌ن؟ می‌دوننی. آویزون می‌کنن. می‌برن وسط شهر. با یه طناب. طناب جرثقیل. چی. حسین گفت دمارتونو در می‌آریم مادر جنده‌ها! سهراب گفت جلو چشم مردم. آویزونت می‌کنن. مردم. جلو زندگی. زندگی ارزش این حرفا رو نداره. بگو! گفتم. زندگی ارزش این حرفا رو نداره. گفت پسر از رو برو! آدم وقتی اشتباه کرد. گفتم خب ما اشتباه کردیم. گفت اینجا رو بخون. چی می‌گه؟ گفت چهار ماه در این. چهار ماه. در این. سرزمین بگردید. بگردید. و بدانید که از خدا فرار کردن

نتوانید. حسین گفت بگو ببینم. بگو جمال جون. گفتم چهار ماه. گفت نه جمال. بیشتر بوده! بعد جگرمو مشت کرد. جگرمو مشت کرد. گفت چند سال با هم بودین؟ گفتم در این سرزمین. گفتش خوار گسده شعر می‌گی؟ بعد هوشنگ گفت چند سال با هم بودین؟ گفتم چهار ماه در این سرزمین. بهرام گفت. بهرام گفت این خوارجنده! این خیال می‌کنه گیه. سهراب گفت همچین به حرفت می‌آریم. بعد. کیف کنی. زد. دیگه نزد. دست کرد تو دلم. تو شگم. جگرمو می‌چلونند. روده-هامو می‌کشید. می‌پیچوند. پیچوند دور دستش. چگار می‌کرد. گفتم سهراب. گفتم سهراب. گفت من همه چی رو گفتم. بگو! گفتم سهراب. گفت یالا! هوشنگ گفت. گفت ما ایمون آوردیم. یعنی. ما. گفت. ما. اشتباه کردیم. ما برای مردم کار می‌کردیم. مگه تو برای مردم نمی‌کردی؟ گفتم برای مردم می‌کنم. نه. مردم. مردم گیه؟ من برای خودم می‌کنم. هوشنگ گفت تو به جمع اعتقاد نداری؟ گفتم چرا. ولی این بازی احمقانه است! بهرام گفت تو به خلق. طبقه کارگر چیه؟ این حرفا. حسین گفت چند تا طبقه داریم کسکش؟ گفتم ول کن. حسین گفت نه. بگو ببینم یه بورژوازیه. چند تا بورژوازی داریم جاگش؟ بعد سهراب گفت پرولتاریا بازی در می‌آری گونی؟ گفتم پرولتاریا. سهراب گفت پرولتاریا یعنی چی؟ سهراب گفت اشتباه. گفت واسه چی وایسادی جمال؟ گفتش. گفت دیگه کسی نمونده. جمال. جمال! جمال واسه چی؟ چرا اینقدر تلاش می‌کنی؟ تا کجا؟ گفتم من تلاش نمی‌کنم. من بسمه. گفتم ببین. تو رو همیش پنج دقیقه زدن. گفت. نه. دو ماهه که می‌زنن. دو ماه زدن. حق داشتن. حق داشتن. گفتم نه. گفتم ببین چرا. چرا خودمون شلاق همدیگه رو؟ حسین گفت حالا بیا. حسین گفت سهراب خودت بزن که بفهمه. بعد سهراب گرفت. شلاق گرفت. نمی‌دونم چی گرفت. گفت ببین جمال. منم! سهراب! گفت نگاه کن! موآمو گرفت. بعد من نگاه کردم. همه جا سیاه بود. گفت منو می‌بینی! من سهراب هستم. می‌بینی؟ من رفیقت هستم. می‌بینی؟ گفت. گفتم نه. بعد زد. گفت باید ببینی! منو باید ببینی! گفتم

خب. اگه بازی رو تموم کنی. اونوقت. بعد زد. گفت من می‌زنم. من ایمون آوردم. من. گفت. من جمال. من به خاطر خلق گار می‌گردم. من به خاطر طبقه محروم. زحمتکش. الانم به خاطر مردم. تو که منو می‌شناسی. گفتم آره. گفت خوب طاقت آوردم. گفتم آره. یعنی نگفتم. کی گفت آره؟ بعد سهراب تف کرد رو زمین. گفتش ولی توام عین حزب‌اللهی یا می‌زنی. حسین گفت. حسین گفت خب دیگه. تمرینه دیگه. من گفتم بچه‌ها تمومش کنین! سهراب گفت غذا می‌خوری؟ گفتم غذا؟ گفت بیا. گلوم خنک شد. بعد گلوم خنک شد. بعد سهراب سرمو گذاشت رو سینه. سرمو نه سهراب. نه. سر من. رفت رو هوا. سر من. رفت. سر من تگون خورد. بعد سهراب گفت ببین جمال جون. جمال می‌بینی؟ جمال گوش می‌دی؟ بعد من گوش دادم. گفت ببین اینجا اوینه. اینجا خونه نیست. خب! مارو گرفته‌ن! خب! الان سه ماهه. خب! همه مونو گرفته‌ن! فقط. یعنی. گفتم بهرام. بهرام تاب نیاورد. خب؟ مرد. زیر شکنجه مرد. اینا به خاطر خدا گار می‌کنن. اینا اعتقاد دارن. اینا به خدا. گوش می‌دی؟ گفتم آره. آره. به خاطر خدا این بازی رو. جاگش زد. گفت گوش می‌دی؟ زد. گفت مادر جنده! حسین گفت مادر جنده. اشتراکی گونی! جاگش با تو ام! ما در راه خدا گار می‌کنیم! ما شرف داریم! تو که چیزی نیستی گونی. تو یه انچوچگی! می‌فهمی؟ گفتم آره. من یه انچوچکم. باشه. ولی بچه‌ها. بعد سهراب گفت جمال جون. جمال می‌بینی؟ اینجا خونه نیست. اینجا اوینه. مارو گرفته‌ن. ما توی اوین هستیم. ما اشتباه کردیم. خب! ما اشتباه کردیم. گفتم خب. یعنی نگفتم. می‌خواستم بگم خب. بهرام زد. بعد سهراب گفت. گفت. حالا بگو. حالا بگو اونا رو کجا گذاشتی؟ گفتم من. گفت اونا رو. گفتم کدوما؟ گفت همون دیگه. گفتم اون چیه؟ گفت اون چیزا. چی بود؟ اسلحه‌ها رو. گفتم اسلحه؟ گفتش ببین عصبانیم نکن! من. من رفیقتم. من خودم باید ازت در آرم. پس بگو. گفتم چی رو؟ گفتش نمی‌خوای بگی؟ گفتم نه. گفتن نداره. این بازی اصلا خوب نیست! حسین گفت. اگه نمی‌خوای

می‌تونی ادامه ندی. گفتم باشه. ادامه نمی‌دم. هوشنگ گفت جلسه بعد نوبت توئه امیر. گفتم نه. من گه گفتم. من ادامه نمی‌دم! من می‌رم. بعد. بهرام گفت خونه مارو فقط تو بلدی. گفتم خب خونه منم فقط شما. اومدم. اومدم برم خونه. بعد حسین. حسین یا هوشنگ. کی بود؟ بعد دستمو گرفت. دم خونه. پشت خونه. دم پیچ. سر کوچه. بعد پیچوند. گفت برو! اونوقت انداخت. انداخت تو ماشین. ماشین راه افتاد. بعد گفتم بچه‌ها. بچه‌ها من گه گفتم. گفتم من. من بازی نمی‌کنم. ولم کنین. من اصلا نیستم. من دیگه جزو شما نیستم. حسین گفت ارواح کس خواهرت. ولت می‌کنیم. همچنین ولت کنیم گه کیف کنی! حسین نبود. نمی‌دونم کی بود. هوشنگ بود؟ صداشو عوض کرده بود. صداشو گلقت کرده بود. سهراب گفت یه کمی صداشو عوض کن گه باور کنم. بعد منو بردن. بردن توی راهرو چرخوندن. نه. اول توی کوچه‌مون چرخوندن. هی چرخوندن. بالا. هی آوردن پائین. بعد آوردن توی گجا بود؟ بردن تو پارکینگ. ماشینو. بعد سهراب بود. یا. بهرام بود. دستمو گرفت. گفت راه بیفت خوارگسده! بعد خندید. حسین خندید. بهرام خندید. بهرام گفت بچه‌ها وقت نداریم. شوخی رو بذارین کنار. جمهوری گه اهل شوخی نیست. بعد یه چیزی زد. با همون چوب زد. گفت یااا! نه. هوشنگ گفت. گفتش این چوب خوبه. این چوبو می‌شه به جای قنذاق تفنگ استفاده کرد. بعد حسین گفت این چیه؟ سهراب گفت چوبه. حسین زد. گفت نه! ببین قنذاق تفنگه! بعد سهراب خون تفت کرد. بعد منو چرخوند. هی تو زیر زمین چرخوند. بعد آورد بالا. آورد تو اتاق. گفت خب. اسمت چیه؟ گفتم ول کنین بچه‌ها. من. من اومدم تو خونه خودم. گاری‌ام با شما ندارم. نه گاری. نه با آدرس خونه‌تون. ولم کنین. من گه گفتم. گفتش خوار گسده حرف بزن! گفت خیال کرده با بچه طرفه! گفتم حسین گفت به جمع اعتقاد نداری؟ گفتم چرا. ولی خب. این. گفتم نه! اگه قرار باشه خیریت کنه. حسین زد. گفت خوار گسده فیلم می‌آی. از همین حالا فیلم می‌آی؟ اسمت؟ بعد. سهراب زد. سهراب گفت زود باش. ما وقت

نداریم. گفتم بچه‌ها ول کنین. گفتم بچه‌ها اگه قرار باشه طاقت بیارم من از ایوب. کمتر نیستم! ولی بچه‌ها. من ایوب. سهراب زد. زد. بگو خوارگسده. ما وقت کس شعر گفتن نداریم. بعد حسین گفت. گفت خوب تاب آوردی سهراب. سهراب تف کرد. رو زمین کرد. گفت فردا شب. همچین بزمنت که برینی تو جات. بعد. بعد. بعد حسین گفت حسین. ولی باید حواسمون باشه. صدات نباید در آد. همسایه‌ها می‌فهمن. می‌گیرنمون. بعد نکنین! بسه! ادامه. بعد سهراب گفت. گفت جاکش هی اسم مستعار می‌گی که ما رو گیج کنی؟ بعد. گفت اسمت چیه؟ گفتم جمال. گفت جمال که اسم مستعاره. اسم واقعیت چیه؟ گفتم علی. گفت. زد. خوارگسده! گفت هی اسم مستعار. گفتم خب بهرامه. گفت چی؟ اسم اصلیت! اسم توی شناسنامه. گفتم من. اسم. من مگه اسم دارم؟ گفتش جاکش همچین اسمتو پیدا کنم! بعد حسین گفت. گفت بدش من. بعد سرم. سرمو. منو داد به حسین. حسین سرمو زد. هوشنگ گفت. هوشنگ گفت. هوشنگ منو چرخوند. سرمو گرفت. عین. عین یه. عین یه چی؟ عین این سنگ. سنگ قلاب هی منو چرخوند. روی هوا. همین جوری. سنگ قلاب. عین سنگ قلاب. ول شدم. رفتم. رفتم خوردم به. دیوار. گفت خوارگسده می‌گی یا؟ گفتم اول پای راست. زد. گفتم خب اول پای چپ. بعد زد. گفتم. گفتم خب بسه دیگه. بسه بچه‌ها. من جیغ نمی‌زنم. ببینین من حتی جیغ نمی‌زنم. که همسایه‌ها نفهمن. ولی بس کنین دیگه. حسین گفت جاکش ما می‌خوایم نعره‌تو در آریم. بعد. نعره‌م. نعره‌م منو در آوردن. گفتم فکر خودتونو بکنین. من اگه نعره بزnm. من نعره نمی‌زنم. اگه صدام در بیاد. سهراب گفت هرچی داد بزنی به نفعه. گفتم مگه نگفتی که. بعد حسین اومد. گفت ببین رفیق. رفیق قدیمی! گفت ببین. اینجا. جمال! گفتم هان. گفت جمال! نگفتم. خواستم بگم. نمی‌شد. یعنی. گفتم. گفت. گفت منو ببین. نگاه کردم. گفت نمی‌خوای ادامه بدی؟ گفتم نه. گفت خيله خب. تموم کنیم. می‌خوای بازی رو تموم کنیم؟ گفتم آره. گفت ببین. منو می‌بینی؟ گفتم نه. یعنی گفتم یه سایه. یه

سایه می‌بینم. گفتش خب. من حسین هستم. گفتم حسین؟ گفت آره. گفتم خیله خب. حسین. ببین. من اگه صدام در بیاد همسایه‌ها می‌فهمن. گفت خب. بعد صدات در نیاد. یواشکی بگو. یواشکی. در گوشم بگو اسلحه‌ها رو کجا گذاشتی؟ گفتم اسلحه‌ها؟ گفتم. گفت آره. گفتم گدوم اسلحه‌ها؟ گفت همونا که بهت دادم دیگه. گفتم کی دادی؟ گفت همون شب. گفتم شب که نبود. گفت درسته. همون روز. گفتم روز؟ گفت مادر جنده حرف می‌زنی یا نه؟ بهرام گفت این انچوچک دو ماهه ما رو گیر کرده. زد. سنگ قلاب زد. هوشنگ گفت ما همه چی رو گفتم خره. این دو تا اسلحه که دیگه به کار نمی‌آد. چرا اینقدر رنج می‌کشی پسر؟ گفتم گدوم اسلحه؟ حسین گفت بگو دیگه. همونا که خودم دادم. گفتم خب. اونا که خودت دادی. تو فقط یه چوب به من دادی. به من ندادی. دادی به سهراب. گفتم این قنداق تفنگه. گفت مادر کونی فیلم نیا! سهراب گفت این چوبه. حسین زد. گفت این چوبه؟ بعد گفتم نه. قنداق تفنگه. گفت خب. تفنگا کجاست؟ گفتم تفنگا توی اسلحه خونه‌ست دیگه. گفت خب اسلحه خونه کجاست؟ گفتم تو اوین. گفت ای! هوشنگ گفت بگو! بهرام گفت می‌بینی؟ منو می‌بینی؟ من بهرام هستم. گفتم تو بهرامی؟ گفت آره. گفتم رفیق من؟ گفت آره. گفتم خب پس چرا تموم نمی‌کنی؟ گفت بازی نیست جمال. ببین دو ماهه که لو رفتیم. ما رو گرفتند جمال. ما همه چی رو گفتم. حالا تو فقط باید اون تفنگا رو بگی. بعد سهراب گریه کرد. سهراب گفت جمال ببین این صدای گریه منه. جمال! جمال! بهرام گفت ببین این صدای نعره سهرابه. گفتم می‌شنوم. من صدای. صدای نعره رفقامو می‌شنوم! می‌شناسم. من. من خیلی وقته. شما. ولی ول کنین. نعره نگشین بچه‌ها. نعره. همسایه‌ها. گفت به کی دادی؟ گفتم چی؟ گفت همون دو تا تفنگو. گفتم دو تا نبود. گفت خب چند تا بود؟ گفتم خیلی بود. یکی. گفت یکی؟ باشه. به کی دادی؟ گفتم تفنگ نبود. گفت خب چی بود؟ گفتم یه سر نیزه بود. یه سر نیزه بود. دیگه چی بود؟ گفتم یه سر. یه جعبه فشنگ بود. یادته؟ رفتیم تو.

پادگان چی بود؟ گفت. حسین گفت. چی بود؟ یادته؟ گفتم پادگان جمشید آباد بود. رفتیم. یادته؟ نمیری. نصیری داشت در می‌رفت؟ حسین گفت. گفت خوار گسده می‌خواست در بره. گفتم بهرام واقعا که! بهرام. دست مرزاد! بهرام زد. یکی زد تو سرش. نه. گفت. حسین گفت آره. یادمه. چکارش کردی؟ گفتم چکار؟ من. من. کاری نکردم. حسین گفت مادر جنده ما رو گذاشته سر کار. یالا ببینم! از پادگان. گفتم در آوردیم. بردیم مسجد. دادیم به کمپته مسجد. دادیم به مجاهدین. آره دیگه. گفت. زد. گفت نه. گفتم یه سر نیزه. یه جعبه فشنگ از جمشید آباد آوردیم. با هم رفتیم. تو گفتی بدیم به اونا. اون کی بود؟ چریکا. مجاهدین بودن. هوشنگ گفت جاکش تفنگا رو می‌بری می‌دی به مجاهدین؟ گفتم خودت گفتی. من که نداشتم. من یه سر نیزه داشتم. خوشگل. گفت. منو گرفت. دوباره سنگ قلاب کرد. دور سرم چرخوند. سرمو چرخوند. ول داد. بعد من. بعد من رفتیم. از سالن دراز. همه چی کشیده شد. من کشیده شدم. خوردم به دیوار. دیوار. استخونام. گمرم. گفت می‌گی؟ گفتم خب. خیلی خب. استخون. گفت. گفت نه. یه دفه دیگه. گفتم خیلی خب اول پای. بعد گفت خوار. وقت نداری. زود. سر نیزه. گفتم پای راست. بعد سر نیزه. بعد پای راست. یه سنگ قلاب یه سنگ قلاب. بچرخون. ولش کن. بچرخون. بچرخون. بزن به دیوار. گفت اگه نمی‌خوای برو. گفتم باشه. گفت تو جمعو قبول نداری؟ گفتم چرا. جمع؟ گفت خب خوار گسده ما به خاطر جمع داریم. خلقو قبول نداری؟ گفتم خلق. یعنی نگفتم. فکر کردم من خلقو. قبول دارم؟ گفتش ببین جمال. ما به خاطر. حالا هم به خاطر خلق کار می‌کنیم. درست؟ خب درست. بعد گفتش خب ما اشتباه کردیم. اشتباه کردن. آدم می‌تونه اشتباهشو بپذیره. برگرده. گفتم خب برگردین. گفت پس بگو. چیا داشتیم؟ همونا که بردی جاسازی کردی. گفتم جا سازی؟ من جاسازی نکردم. چکار کردم من؟ گفت زود. گفت ما الان کجا هستیم؟ گفتم خونه. گفت نه. اینجا کجاست؟ گفتم خونه من. گفت ببین. درست فکر کن. ببین اینجا کجاست؟ گفتم کس مادر

منه ولم کن دیگه! زد. زد. دوباره بهرام زد. سهراب. نه سهراب بود. بهرام سنگ زد. من سر گوچه بودم. حسین دستمو پیچوند. سنگ زد. دستمو پیچوند. گفتم تو خونه. گفتم خب تو خونه! خب ولی اینجا اوینه. ما دو ماه و نیمه که لو رفتیم. ما همه چی رو گفتم. حالا تو اگه نگی. گریه کرد. گفتم به خاطر ما بگو جمال! به خاطر رفیقات. رفاقت که حالیته. ببین سهرابو چه جوری دارن میزنن. میشنوی؟ صداشو میشنوی؟ گفتم حسین. حسین جون مادرت. بعد حسین. هوشنگ زد. سهراب خون کرد. تف. حسین گفت خوب طاقت آوردی بهرام! تو اگه زیر دست جمهوری بیفتی مگه تخماتو بخوره. سهراب گفت بابا الکی که نیست که. سالهاست چی چیه؟ حسین گفت خب. فهمیدی چی گفتم؟ میبینی. ببین! صدای سهراب. دارن میزنن. میزنن. پاهاش. پاهاشو ببین. سهراب هق کرد. هق! هق کرد. بهرام موآشو گرفت. کشید. زد زمین. موآشو زد. گفت باور کنین اشتباه گرفتین! بهرام سنگ قلابش کرد. ولش کرد. سهراب از سالن رفت. از تو سالن رفت تا ته سالن. خوردم به دیوار. به. حسین پامو پیچوند. پامو. استخون. سهراب گفت. نه جرقی کرد. پیچید. گفت بگو! گفتم بسه! بچهها! رفقا! برادرا! بسه! من. من. مدام در می‌آد. الان دیگه جیغ می‌کشم. بده. همسایه‌ها. بعد. گفتم مگه گدوم شما این همه تاب آوردین؟ گریه کرد. گفت جمال! جمال جون! اینجا اوینه! گفتم خب اوین باشه. هر جا باشه. گفت. گفتم. گفت هان؟ چی رو؟ گفت اوین. اوین بازی نیست. ما لو رفتیم. همه چی رو. بیخود کتک برای چی؟ چرا؟ ما. گفت. گفتم. من گتگامو. گفت میزنن. گفتم حسین. بزنه. بذار بزنه. می‌خواد امتحان کنه. بهرام گفت این مادر جنده! من به حرفت می‌آرم! خودم. گفت هر دقیقه که حرف نزنن. زد. مادر جنده. چقدر به خاطر تو. یه ماهه که داریم کتک می‌خوریم. گفتم من که گفتم این بازی. بعد گفت. گفت بازی چیه. بعد همه اومدن. همه اومدن. نشستن رو سینه‌م. روی سرم. تنم. گفتش جمال! جمال! جمال اینجا زندونه. این جمال. اوین. جمال لو رفتیم. اینجا. گفتم خب

اوین. گفت خب. گفتم ببین تمومش کنین. گفت. گفت سهراب. تو درد می‌گشی. گفتم خب من اول پای. گفت نه. گفتم الان. صبر کن. بعد حسین گفت ما که نمی‌تونیم. هر دقیقه‌ای که نگی می‌زنم. گفتم خب بالاخره خسته می‌شی. تموم می‌شه. ما. بالاخره رفیقیم. ما که همدیگه رو نمی‌کشیم. حسین گفت نه. سهراب گفت خوب تاب آوردم. من که ایوب نیستم! اما اگه. پاش بیفته. سهراب گفت من که یا تاب می‌آرم یا نه. گفت خب اگه نمی‌خواد بره بیرون. گفتم. خبله خب. من می‌رم. حسین گفت می‌ری؟ مادر! زد. سنگ زد. تیغ. سنگ قلاب. انداخت هی رفت رفت خورد خورد به دیوار. سهراب خون تف کرد. حسین گفت من کارگردانم. من خندیدم. نه. نگاه کردم. گفتم کارگردان. حسین گفت بهرام. بهرام بعد. گفت جلسه بعد. هوشنگ گفت. نه هوشنگ نگفت. سهراب نگاه کرد. همه. به من نگاه کردن. من. بعد. سیگارمو روشن کردم. گفتم من که قبول ندارم. من که. گفتم اگه. سهراب گفت اگه پیش او مد. سهراب گفت خب پیش بیاد. این. گفت. اگه این چند ضربه رو تحمل نکنی. بعدا زیر دست. جاگش. چه جوری می‌تونی؟ حسین با جمع مخالفی. گفتم نه هوشنگ ما برای خلق می‌کردیم. گفت چند تا طبقه. یه بورژوازی. گفتم چندتاست؟ گفتش. گفتم. دو تا طبقه. یکی مستضعف. گفت آره. یکی مستضعف. گفت یکی ام مستکبر. گفتم. گفت جوک می‌گه خوار گسده. گفتم نه. دوتا. حسین گفت تو یه خورده بورژوای خاکی برسری. همچین عاقلت کنم که مستضعفه. گفتم خب این یکی. گفت سهراب. گفتم. این که این جاست. گفت نه خونه. گفتم خونه نداره. فقط من خونه اونو بلدم. اون فقط خونه منو. گفت خب کجاست؟ گفتم ما یه خونه که بیشتر نداریم. خونه من. خونه سهرابه دیگه. چون اون خونه. گفت خونه بهرام؟ گفتم بهرام گیه؟ زد. خوارگسده اشتراکی ما رهبراتونو به حرف آوردیم. گفتم خب اون رهبرامون جاگشا! ولم کنین! گفت خونه بهرام که دیگه خونه تو نیست. گفتم بهرام گیه؟ هی اسم مستعار می‌گین که منو گیج کنین. زد. گفتم خب. خب حالا بسه حسین. من.

خیلی جاگشی! واقعا خیلی زدی. نمی‌تونم. گفت خب می‌زنم که نتونی. اینقدر می‌زنم که به ریخ بیفتی. گفتم خب افتاده‌م. افتاده‌م. گفت نه. هنوز. بخون ببینم. این شعرو بخون. گفتم شعر چی؟ من که شعر بلد نیستم. گفت اینجا چی می‌گه؟ این آیه رو بخون ببینم. گفتم خب تو بخون. گفت چهار ماه. در این. سرزمین بگردید. گفتم خب. بگردین. گفت بدانید که از خدا. فرار کردن. نتوانی. گفتم خب. گفت مادر جنده! اینا رو واسه تو می‌گم! گفتم خب گوش می‌دم. ما که با هم رفیقیم. گفت آدم توبه کرد از. توبه کردم زین نظر. گفت بخون. چی گفت؟ گفتم خب زین نظر. گفت هان ببین پس توبه کردی. گفتم خب توبه کردم. وقتی تو بگی. توبه می‌گم. گفت خب. حالا بگو. گفتم چی بگم؟ گفت بگو کجاست کسکش. گفتم کجاست؟ گفت ای که چه مادر جنده‌ایه! پرید. هوشنگ اومد. گی اومد. پرید. با پا پرید روم. سهراب. بعد لگد زد. شکم. کمر گرفت. گرفت. سنگ قلاب درست کرد. سنگ قلاب می‌ره. سنگ قلاب نه. چی بود اون؟ عین. عین چیز. چیز. سوری سوری. گفت سوری. چند تا سوری؟ حسین. ما که با هم رفیقیم. گفت. سنگ. نه. عین. سه دفه. گفتم سوری. همین جوری چند تا سوری؟ این دفه. سهراب گفت. خون تف کرد. سهراب. مادر جنده بگو! گفتم. یه. قلاب سنگ. بهرام. گفتم. گفتم. اول پای راست. سهراب مادر جنده. من چقدر کتک بخورم جمال؟ به خاطر شما گفتم. گفت من کی هستم؟ گفتم من کی؟ چه می‌دونم. من. فکر کردم. چه می‌دونم. گفت خب. گفتم خب. هوشنگ گفت. این جا زندونه. گفتم خب زندونه. اگه حرف نزن. گریه کرد. گفت دستت. دستمو گذاشت اونجا. گفت حس می‌کنی؟ گفتم نه. بعد گفت خب. ببین این پای منه. این تن من آس و لاشه. من دیگه نمی‌تونم! چرا؟ حرف بزن! من نمی‌تونم. بعد دیگه گفتم. گفتم پس چرا بازی می‌کنی جاگش؟ گفت خب باید نیرو هامونو بسنجیم. گفتم اگه پیش اومد. تاب می‌آرم. شایدم تاب نیارم. تازه. توی بازی که معلوم نمی‌شه. گفت. بچه ننه ای! یه. یه. یه خرده بورژوای سنگ قلابی. که

من که ایوب نیستم ۹۱

می‌ره. می‌خوره. بعد نمی‌گی؟ گفتم تف. بعد حسین حزب الله. بعد
من گفتم بچه‌ها من اگه صدام. صدای من. همسایه‌ها. حسین گریه کرد.
گفت ما رو. ما رو تو به گشتن می‌دی! گفت من دوستت دارم. گفت
اگه واقعا. واقعا. اگه. جاکش. سنگ قلاب اول با پای. گفتم من.
من ایوب....

۸۸/۱۱/۱۷

بله. می‌گفتم. من. یعنی الان. توی همین خیابون. اینجا که دارم راه می‌رم. بغض نه. بغض این جور نیست. یه چیزی توی گلو. سینم. می‌دونین نمی‌تونم به راحتی نفس بکشم. یعنی خب. نه. وقتی این جور نگاه می‌کنن. این جور. می‌آن نگاه می‌کنن. دست می‌ذارن رو شونه آدم. دست می‌ذارن. حرفی‌ام نمی‌زنن. لازم نیست. حرفی‌ام نزنن. حرف زدن که مهم نیست. مهم اینه. می‌دونین. می‌آن نگاهت می‌کنن. می‌ایستن. یا فرض کن. هر چی. خب آدم نمی‌خواد. یعنی من نمی‌خوام. من می‌گم ولم کنین. من می‌خوام قدم بزنم برای خودم. قدم. راه برم. توی این خیابون. اون خیابون. این گوچه. اون گوچه. اما حتی اینجا. خب همین قدم زدن. همین کافیه. همین قدم زدن یعنی. یعنی گسانی هستن. تو داری قدم می‌زنی. بله. تو قدم می‌زنی برای این که گسانی هستن که تو نمی‌خوای. نه. نمی‌خوای بشنوی. می‌گن. چی می‌گن؟ غم آخرت باشه! تسلیت می‌گن. یا این او آخر. خب من دوست ندارم. دوستش دارم. دخترمه. نمی‌خوام. نمی‌خوام ببینم. بشنوم. این چیزا ربطی به من نداره. به من هیچ مربوط نیست. یعنی که. نه نیست. این مملکت. خب این مملکت. من که مسئول کسی نیستم! من فقط همین یه دختری

دارم. خب اینو. بله این. همین یکی رم نمی‌خوان. نمی‌دونم. من کلافه شده‌م. می‌رم تو فروشگاه پیدا شون می‌شه. می‌رم تو قهوه خونه. تو قهوه خونه نشسته‌م. مثلا یه لیوان چای می‌گیرم. یه استکان چای می‌گیرم. می‌ذارم جلوم. من اهل قهوه خونه نیستم. نبودم اولاً. من آدمی نبودم که بره تو قهوه‌خونه! من می‌اومدم. می‌اومدم. بله. می‌رفتم یعنی. صوبا می‌رفتم فروشگاه یه چند ساعتی. بعد برای ناهار می‌اومدم خونه. یه ساعتی. و دوباره فروشگاه و خونه. راحت! می‌اومدم معقول. حالا خب مشکلات. بله به کنار. وقتی می‌گم راحت. منظورم اینه. این جوریه. در این حد. خب راحت بودم. می‌اومدم خونه. توی خونه می‌شستم. سیگاری. به سیگار پک می‌زد. قلیونم گاهی. یا این گلدونارو. خب آب دادن به گلا. آدم وقتی می‌آد می‌شیننه. چند دقیقه‌ای. بعد می‌ری. کاریه خودش. چند تا برگ زردو می‌کنی. گلدونام. یعنی بوته‌های گل. این شمعدونیا. فرقی نمی‌کنه. عین. بله. بعد اما حالا. حالا نمی‌شه. کنار گلدون خم می‌شی. نمی‌شه! توی خونه زخم هست. بله زخم هست. خب چهل ساله. چهل سال آدم با یکی. بعد نگاهش. خب نگاهش حالا. بعد می‌آم بیرون. بیرون کجا یعنی؟ توی. جایی نیست! تو قهوه خونه می‌شینم. قناریا. مرغ عشقا که صدا می‌دن. می‌خواستم یه جفت بگیرم. خب خونه با این چیزا. یه جوری بالاخره زنده می‌شه. ولی سر پیری. دیدم نمی‌شه بزرگشون کرد. مشکله. یعنی ساده نیست آدم یه بچه رو بزرگ کنه. اون وقت یه استکان چای می‌گیرم. می‌ذارم جلوم. این بخارشو. وقتی بخار از روش بلند می‌شه. یه جور جالبیه. البته توی خونه. صدای سوت سماور باز یه چیز دیگه‌ایه. اما می‌شینم. بعد می‌بینم دوتا اونجا وایساده‌ن. جلو قهوه خونه؟ فرقی نمی‌کنه. تو قهوه خونه. سر اون میز. تازه گاهی آدم. خب قهوه خونه مال همه‌ست. می‌آیی می‌بینی فقط اون گوشه میز خالیه. ملک پدری نیست. نشسته‌ن. همه می‌شینن. دو تا پیچ می‌کنن. یا مثلا می‌آن. اومدن. گفتم که. اصلا این چیزا مهم نیست. یکی شون می‌شیننه این ور. یکی می‌شیننه اون ور. بعد. خب یه وقتی هست که آدم سرشو

می‌ندازه روی استگان خودش و بخار چای. اما این روزا احوالپرسی می‌کنن. حالتون چطوره؟ خوبین آقای حمزه؟ و فلان. خب همین. همین بله. کافیه. منظورشون روشنه خب. آدمای نازنینی هستن. مهربونی. دلجویی می‌کنن. یعنی. چی می‌گن؟ یاد آوریه بیشتر. تازه. برای من. چیزی نیست که به یاد بیارن. اینا خودشون یه چیزی ساخته‌ن. یا زخم. خب اون شروع کرد. ساخت. چه می‌دونم. بعد می‌خوان منم باور کنم. من. من در واقع اصلا نمی‌فهمم. من کاری به کسی. یعنی با اینا کاری نداشته‌م. من هیچ وقت. گی با اینا کاری داشته‌م. دلجویی. مهربونی. اصلا یعنی چی؟ من. خب می‌دونم. دخترم الان. رعنائ من اونجاست. ولی اینا ختم می‌گیرن. شب هفت می‌گیرن. بعدم نگاه می‌کنن. می‌گن غم آخرت باشه. یا نمی‌گن. یا همین جا. گفتم که. توی همین خیابون. کسی که نیست. خیابونه. چند تا تگ درخته. چنار؟ چی؟ ولی همین. همین قدم زدن. یعنی حضور اونا. عین. خب تا گی؟ نمی‌شه! توی این خیابون. توی این سرما تا یه جایی می‌شه رفت. با این پاهای خسته. آدم باید بشینه. تو اتاق سردم که باشه. یه پتو. آدم پتو رو می‌گشه رو پاهاش. لم می‌ده. من. خب برای من. می‌شینم. به یاد می‌آرم. مهم نیست. بالاخره هست. اون قدر این شمت و دو ساله داشته که آدم بتونه نشخوار کنه. اما. اینجا خب. نمی‌شه هی رفت. این خیابون. اینا رهام نمی‌کنن. گفتم برم. یه روز. یه شب راه بیفتم برم. یه جایی. اصلا برم خودمو سر به نیست کنم. بعد دیدم زنه. چهل سال کم نیست. ناجوونمردیه که حالا. تو این موقعیت نباید رفت یعنی. تازه بیشتر به خاطر رعناست. یعنی همه چی. خب پیونده. ملیحه یا رعنا. این فروشگاه. همین بنایی که ته این خیابونه. اون مو چسب ارغوانی. یا هر چی. اینا. چه می‌دونم هر گدومشون چیزیه. یعنی یه گوشه‌ایه از چی؟ حالا هر چی. مهم نیست اصلا. که بیان. از ته خیابون. تو قهوه خونه گفتم. توی کوچه. بیان نگاه کنن. اصلا. نبودنشون گفتم بودنه. اصلا دیگه این. این شده یه. چی می‌گن؟ یه. اما می‌گفتم حالا با این پاها نمی‌تونم. گف پاهاام نق نق

می‌گنه. زانو هام. خونه برم نمی‌تونم. بیرون می‌آم نه. الان. خب چند روزه. چند روز؟ یادم نمونده. این جور ی که پیش می‌ره. خب من خودم بردمش. بله. بردمش تا کجا؟ تا ایستگاه رفتیم. تا ترمینال؟ اونجا. یادمه. گفتم ملیحه ببین واقعا خیر ببینی شده پدر سوخته! شرم کن! گفت شرم کن. شرم یعنی چی؟ اینا. این یعنی زندگیه. دختر و بزرگ می‌گنی. یا پسر. بعد بالاخره می‌ره. یعنی یکی. نیمه اون. از اون. حتی همون شب. هجده سال پیش گفتم ملیحه امشب می‌خوام یه چیزی درست کنیم که نصیب هر کی شد بگه دست مریزاد! زد تو سینم. خندیدیم. خب واقعا همینه. اون روز وقتی کنار بهروز و ایساده بود. بله. گفتم شاید همین باشه. باهم. چه می‌دونم. گاهی درس می‌خوندن. می‌رفتن تو اون اتاق. خب همینه. من گمونم اینا. می‌گم ملیحه جون خودت دیدی. یعنی با هم بودیم. با بهروز. دو تایی رفتن. مطمئن. نامه نوشتن. ما و ایسادیم. اونا رفتن. پس از ماچ و بوسه رفتن سوار شدن. می‌گم تو اصلا طرفدار ممبیتی ملیحه. چقدر گریه کرد. گفتم گریه برای چی؟ داره می‌ره. خوبه که! هی زار می‌زنه. می‌گم عزیز من نامه نوشتن! همون جا گفتم. خب می‌دونستم. رعنا خودش تازه بهتر از من مادرشو می‌شناسه. گفتم نامه بنویس. هر روز بنویس! گفت می‌نویسم. خب نوشت. می‌گم اینا نامه‌های اون. پنج تا نامه نوشته. خب بسه! تا کی؟ هی هر روز. دم به ساعت. می‌گم در طول ده روز گمه؟ آوردم برایش خوندم. چند بار؟ هی آوردم. می‌خونم. می‌گم ببین! نگاه کن! این ترکیه‌ست. این استانبوله. اسم هتلشونو نوشتن. مشخص! همه چیزو. هتل چی بود؟ اسمش چی بود؟ یادم نیست. خب این جور ی. این جور که هست چیزی یاد آدم نمی‌مونه. اما نوشتن. حتی نوشتن شبی چقدر پول می‌دن. سه هزار و چقدر لیر؟ به پول ما. چه می‌دونم چقدر. اینا. مهم اینه که توی هتل هستن. بعد. این هی می‌آد ختم می‌گیره. هی. بقیه‌ام می‌آن گریه می‌کنن. دیوونه شدی زن؟ می‌گم دیوونه شدين شما؟ یا می‌خواين منو دیوونه کنين؟ به اندازه کافی خب بدبختی داریم. با این وضع کار و کاسبی. این گرونی. این زهر

مارا! من نمی‌فهمم. خب می‌آن. می‌شینن. ختم که تموم شد. شب هفت می‌رسه. اونم. بعد از اونم. نشسته‌ن دور هم. چند تا زن. عمه و خاله. یه دفه زرتی می‌زنن زیر گریه. بلند شین! می‌گم برین گم شین! گشافتا! تا هستن اونا. وقتی‌ام نیستن خودش. زنم. تازه اینا به کنار. بلند می‌شه. بلند شده. اومده طرف من. چه کار می‌کردم؟ نشسته بودم. سیگار می‌کشیدم یا گمونم داشتم حساب کتاب فروشگاهو می‌رسیدم. حساب کتابی نمونده. روزی چس مثقال در می‌آد. به حساب کردن نمی‌رسه. بله. اون وقت می‌آد. می‌خواد سرشو بذاره رو شونه من. زدم تو پوزش. گفتم برو گم شو! گوشه اتاق گریه می‌کنی بسه! بعد داد زدم. چی گفتم؟ آره. گفتم. فحش دادم. بعد از چهل سال. آدم حالا. خب خجالت می‌گشه. بعد رفتم. نازش کن. نوازش کن. خب ما بالاخره. بوسیدمش. گفتم نکن! این کارو نکن! تو که منو می‌شناسی. ببین من هنوز به پنجه پاهاش فکر می‌کنم. هجده سال گم نیست واقعا! روز به روز آدم شاهد بوده. از همون روز اول تا حالا. هجده سال! چند بار به خاطرش تا بیمارستان رفتیم؟ من. خودش می‌دونه. وقتی می‌شستم. وقتی این گوشه می‌شستم. به پنجه پاهاش نگاه می‌کردم. پا که می‌ذاشت. روی همین. این که نه. اون قالی که فروختیم. می‌گم زن خب ما همه چی رو فروختیم. مسئله پول نیست. می‌دونی! خودت خیلی خیلی خوب می‌دونی! مسئله. خب آره. این وقتی راه می‌رفت من به پاهاش نگاه می‌کردم. من. خب کیف می‌کردم. دخترم. دختر من بود که داشت روی این قالی راه می‌رفت. وقتی یه لباس تازه می‌پوشید. یه کمی همچین بفهمی نفهمی آرایش می‌کرد. خب من کیف می‌کردم. خانم شده بود. الان تازه بعید نیست اونجا با این بهروز یه کارایی‌ام بگنه. بله. بگنه! زندگی همینه. من اگر جای اون بودم همین کارو می‌کردم. با بهروز یا هرکی. من راستش دیگه خسته شده‌م از این همه قید و بند. چی داریم؟ من خودم. اگه حالشو داشتم. خب پیر شدیم دیگه. شیهه می‌کشیدم یعنی! هر شب چنون شیهه‌ای می‌کشیدم که همه‌ه همسایه‌ها خبر بشن! گفتم. گفتم ملیحه ولش کن

بچه رو. پنج دقیقه می‌رفتن تو اون اتاق برای خودشون درس بخونن. این. خب نمی‌داشت. هی می‌رفت. چای می‌برد. گفتم چای می‌خوان چکار! بذار درسشونو بخونن. هی چای می‌بره! میوه می‌بره! می‌گم اگلا درو ببند. حالا چای بردی؟ تموم شد؟ خب درو ببند! آدم یعنی خب. چی بگه؟ نمی‌داشت. منم باشم نمی‌تونم. ذهن آدم خراب می‌شه. می‌گم حالا اونجا راحت کنار هم نشسته‌ن. یعنی درسشونو می‌خونن. بعد. نگاه می‌کنه. به چی نگاه می‌کنی؟ می‌گم به چی نگاه می‌کنی؟ ده بار نامه‌ها رو آورده‌م. می‌گم مگه این نیست؟ این خط اون نیست؟ خط خودشه. آورده‌م. خونده‌م. هی چند بار؟ می‌خونم. از اول تا آخر. نوشته. نامه آخری. خب از اینجا تا سوئد راه زیادیه. بالاخره باید. سوار چی می‌شن؟ نمی‌دونم. سوار هواپیما که بشن. هوا پیما. تا برسن اونجا. خب حساب کتاب داره. الکی که نیست. از اینجا راه می‌افتی بری میدون. میدون شهیاد مثلا. کلی طول می‌گشه. تا برن. نمی‌دونم آلمان شرقی. ولی نه. آلمان شرقی که خیلی وقته نمی‌شه. چه می‌دونم. گجا بود؟ نوشته بود. گمونم. بله نوشته بود سوئیس یا؟ همون سوئیس. خب از اینجا تا برن سوئیس. بالاخره چند روز طول می‌گشه. با هواپیما که برن. بالاخره. نوشته بود هفته دیگه؟ دو روز دیگه؟ خب حالا گاهی ممکنه بشه سه روز. سی روز. گاهی پیش می‌آد. تازه اونجا. ترکیه‌ست. خب ببین. می‌گم ببین چقدر پلیس داره! رشوه می‌گیره. خب می‌ری. خودش نوشته. راه می‌افتی. با بهروز رفته بودن. قدم زنون. کنار دریا بود یا؟ پلیس از راه می‌رسه. می‌شناسن خب! پاسپورت نگاه می‌کنن. بعدم. چقدر گرفته بود؟ یه دقه. بله دو باگس سیگار. تازه یارو خب مالبرو می‌کشیده. یا پنجاه هزار لیر یه دقه دیگه. این جوریه خب. تازه هواپیما. چه می‌دونم. خطوط به هم می‌خورن. برنامه‌ها به هم می‌خورن گاهی. بعد. دو سه روز. یه هفته. تا برسن. از ترکیه تا سوئد. بعد. ویزا هست. پلیسا هستن. تازه از سوئیس چه جوری باید رفت سوئد؟ ما که نمی‌دونیم. یارو می‌گفت. بله دخترش رفته بود. گی بود؟ یکی از مشتریا. دخترش خب سه ماه ترکیه مونده

بوده. پول کم می‌آره گاهی آدم. حالا از سوئیس تا سوئد. یا. گفته بود بستگی داره. خب می‌گم ملیحه جون شاید رفتن فرانسه. قانون فرانسه بالاخره. منظورم اینه. اینا وقت لازم داره. حالا این می‌آد توی مغازه. فروشگاه وامی‌سته. جلو پیشخون وامی‌سته. سیگار شو روشن می‌کنه. برای. می‌گه برای همه هست! می‌گم چی؟ چی برای همه هست؟ ول کنین! دست بردارین! توی فروشگاه نشستم. پنج دقیقه. مشتری گه نیست. نشستم. دارم برای خودم یه سیگار دود می‌کنم. یا مثلا دستی می‌گشم گرد و خاک ویترو. بعد سر و گله‌شون پیدا می‌شه. یکی می‌آد. یکی شون. می‌گه. خب چی؟ پسر مو پریش گشتن! اعدام کردن! چکار کنم؟ مگه من می‌تونم تقاص خون پسر تو رو بگیرم؟ گریه می‌کنه. می‌گه پسر منم گشتن. یه گوله زده‌ن روی ساق پاش. صورتشو. می‌گه اولا نمی‌شد شناخت! یعنی. خب آتش و لاش! آتش و لاش کرده‌ن! چند تا؟ بعد می‌گه. یا نمی‌گه. ما با هم شریکیم. شریک درد همیم! چه شریکی؟ من. البته پسر اونم پسر منه. اما منظورش این نیست. می‌دونم. یه چیز دیگه‌ست. از من هنوز نگشته‌ن! مال من. می‌گم رعنا من هنوز هست! اونجاست. توی. بله. الان توی راهه. تو راه سوئیس. سوئد. امریکا. از ترکیه راه افتاده. بعد می‌آن می‌گن ترکیه شنیده‌ی تحویل می‌ده؟ می‌گیرن. پلیسا. سگا! می‌گیرن. جریمه می‌کنن. بعد. خب جریمه قبول. اما مگه شهر هرته؟ مملکت قانون داره. اونجا که ایران نیست. تازه ایرانم تازه. بعد اینا. در واقع هی می‌شینن. چیز می‌کنن. شایعه درست می‌کنن. یا این گه. خب آدمه. یه چیزی می‌شنوه. یه گلاغ چل گلاغ. بعدم باور می‌کنن. بگنن. اون وقت بدی قضیه اینه. می‌آن. می‌خوان منم باور کنم. من که دیوونه نیستم! اینجا. خب توی اوین. ترکیه گه اوین نیست! می‌گم ببین زن! ملیحه جون ببین! ترکیه رو ببین. چه می‌دونم استامبولو. وایساده‌ن. کنار هم. رعنا موآشو ریخته رو سینه‌ش. موآش خیلی بلند شده. زن اولا خیلی جالب می‌شه با موی بلند. ببین وایساده. بهروز دست گذاشته رو شونه‌ش. دارن لبخند می‌زنن. خب این. یعنی چی؟ من ۶۲ سال از

عمرم گذشته. انقدر از این چیزا شنیده‌م و باور نگرده‌م. حالا می‌گن. گفتم که. ختم گرفته‌ن. ختم! می‌گم زن. می‌گه بلند شو بریم جنازه‌شو بگیریم! می‌گم جنازه، چی؟ بعد. بند کرده که به خاطر پول. می‌گم پول چی؟ همه زندگیمو برایش دادم. فرستادمش. پول چی؟ می‌گه هفتاد هزار تومن باید بدیم با یه جعبه شیرینی. زدم تو گوشش. خب نمی‌شه. هر شب می‌آد. بند می‌کنه. چقدر هی برم تو خیابونا؟ تو کوچه‌ها؟ تا کی؟ می‌گه به خاطر پول. گفتم زنیگه! خب آدم گریه‌ش می‌گیره. بعد از چهل سال. من کجا؟ کی تو زندگیم به خاطر پول کاری کرده‌م؟ اما ول نمی‌کنه. هر روز. هی می‌آد. پریروز رفته. می‌گفت رفتم خرت و پرتامو فروختم. دوتا گوشواره چه می‌دونم. یه دسته اسکناس آورده. چقدر؟ گذاشته جلوم. بقیه‌شو می‌گه بده. برو زن! خجالت بکش! ول بکن! بعد. بله. همین جووری. یعنی مسئله پول نیست. بیا. همین الان می‌گم بیاد. یک نامه بفروسته که بابا پول می‌خوام. فروشگاه یعنی چی. می‌فروشم. به نصف. به یک سوم. هرچی. می‌فروشم. می‌دم. تو که یعنی می‌دونه! می‌شناسه منو! بعد از چهل سال. خب آدم. بعد همسایه‌ها رو می‌فرسته. یا خودشون می‌آن. من دیگه. یعنی اصلا همه چیزو قاطی کرده‌م. اولها. خب. بله یارو می‌آد. آقا عبدالله یا هرگی. اصغر خیاط اومده که دختر خواهر منو. می‌دونی دختر خواهر منو اعدام کرده‌ن؟ خب بگو. بگو دختر خواهرمو اعدام کرده‌ن. من خب بالاخره. یک چیزی. چی می‌گن؟ غم آخرت باشه! تسلیت می‌گم! اینا. اینا خودشون از دست می‌دن. می‌خوان مال منم از دست رفته بینن. یا دلسوزی می‌کنن برای ملیحه. خب من دوستش دارم. همین یک دختر که بیشتر برام نمونده. همین. و اون یکی. خب اون. هر مزد حالا حق داشت. یا هر چی. مردی بود. برای خودش مردی بود بالغ و عاقل. تصمیم گرفت. رفت. رفت دنبال سیاست. بله. آدمه. می‌تونه. زندگی یعنی همین! تو می‌ری دنبال سیاست. من فروشگاه دارم. این. بله یعنی زندگی. و بعد گرفتن. گشتن. خب آدم. نفسش می‌گیره. بیست و یکسال. کم نیست خب. ولی چکار کنم؟

مردی بود. رفت. مردونه رفت. گشتن. من که نمی‌تونم زنده‌ش کنم. گشتند. بعد یه روز زنگ زدن که بیا جنازه‌شو بگیر. جنازه می‌خوام چه کنم؟ جنازه برای چی؟ من که دلخوشی به گور ندارم. سوره یاسین و فلانم. خب. من بلد نیستم! برم اونجا. هر روز. هر هفته گل‌وله‌ها رو بشمرم؟ گفتم گشتین؟ خب پس گشتین. اگر ضد انقلابه جنازه‌شم مال خودتون. گفتم بندازین توی گودال! توی چاه مستراح! هی بند کرده که بریم جنازه رو بگیریم. می‌گه تو. برای هفتاد هزار تومن. خب زدمش. بی‌شرف! می‌گم آخه من کی توی زندگیم به خاطر پول بوده؟ بعد رفت. رفت از همسایه‌ها. نمی‌دونم از کی گرفت. یعنی گفت گرفتم. یا می‌گیرم. ختم گرفت. همه اومدن. نشستن. خب من رفتم بیرون. بیرون. گفتم هر کاری می‌خوای بکن! اما تموم نمی‌کنه. سه روز بعد. دوباره اومده. شب هفت. تموم خونه رو پر از شیون کرده! خب می‌آم بیرون. می‌آم. بعد. دست می‌ذارن روی شونه‌م. می‌گن غم آخرت باشه! تسلیت می‌گن! چه غمی؟ من. می‌گم غمی ندارم عزیز! من خوش. خوشحال و سر حال. بله. گاملا سر حال دارم به دخترم فکر می‌کنم! اونجا. یا سوئیس. یا توی چی بود اسمش؟ اونجام که نباشه. توی ترکیه. ترکیه که ایران نیست. منتظر هواپیماست. اینا نمی‌فهمن علاقه داشتن به بچه یعنی چی؟ خب اینا وامی‌ایستادن. دوتایی. گروه تئاتر. برنامه اجرا می‌کردن. رعنا وامی‌ایستاد. چی بازی می‌کرد؟ یک بله. خانوم تیمسار بود. چی بود؟ این بچه. اصلا استعداد عجیبی داره! من می‌گم ملیحه این چیزا رو از کجا یاد گرفته؟ گویا می‌رفته. بله خونه دوستاش. ادای اونارو در می‌آورد. اصلا یعنی. یه جووری عجیب بود. خوانندگی می‌کرد. گروه ارکستر داشتن. وامی‌ایستادن. دوتایی. خب هر مزد وقتی کنار اون وامی‌ایستاد یه کمی بلندتر بود. سه سال فاصله داشتن. این می‌ایستاد. ادای رهبر ارکستر در می‌آورد. ادای بله. بعد رعنا می‌خوند. می‌ایستادن روی چی بود؟ روی چیز. بله. این میل. دوتایی. رعنا می‌خوند. موآشو. این دم اسبی‌شو. نه. اسمش چی بود؟ این که موآ رو دو طرف گوش روبان می‌بندن؟

خرگوشیه یا موشی؟ این بله. دم موشی‌ها شو تگون می‌داد. می‌انداخت این ور اون ور و چی می‌خوند؟ یه آهنگ قشنگی می‌خوند. در واقع آهنگ نبود. اینا خودشون می‌ساختن. مثلاً اون می‌زد. آهنگ می‌زد مثلاً. با دهنش. با بشقاب. هر چی. می‌زد. بعد رعنا می‌خوند. بعد اینا. شعرهاش یا هرچی. مهم این بود که اینا ارگستر خودشونو داشتن. خودشون اجرا می‌کردن. شعر می‌ساختن. یه شعری بود. خیلی قشنگ بود! یعنی غم انگیز بود. خب. می‌گفت آسمون نمی‌دونم چی چی. دل آدم خون می‌شه. یا بله. همین. اما وقتی می‌خوند آدم کیف می‌کرد. یادمه. یه دفه گی بود؟ حمید بود نمی‌دونم یا علی اکبر بود. آره. نشسته بودیم. همین جووری. دور هم. این آهنگ. یعنی این شعر حالشو یه جووری کرده بود. غمش گرفته بود. آره. خب آدم وقتی می‌شنوه. حالا بچه‌ام که بخونه. فرق نمی‌کنه. وقتی می‌گفت آسمون نمی‌دونم چی چی جیگرم درد داره. خب یه دفه. همون جووری وسط آهنگ گفت حمیدو ببین! همه مهمونا برگشتن. حمید. خب خنده‌ش گرفت. بعد. این بچه‌ها. خب آدم می‌دید دوتایی همه رو مسهور کرده‌ن. یعنی نشسته بودیم. یه دفه رعنا می‌اومد. می‌گفت حالا گروه ارگستر. بله. بعد وامی‌ایستادن. دوتایی. این می‌شد زن سرهنگ یا تیمسار. اونم یه چیزی. روی نیمکت. نه. روی چیه؟ میل. یا وسط اتاق. رعنا یه دامنی داشت. می‌پوشید. یه پیرهنی که اون روزا مد بود. خب من هرچیز تازه‌ای که می‌اومد فروشگاه اول برای اون می‌آوردم. حالا که خب هیچ. این خیلی قشنگ بود! دامنش چین دار بود. رنگای خیلی شاد! و خب این روزا. اینا با این حرکاتشون. حرفاشون. همه اون زیبایی‌ها رو می‌خوان از من بگیرن. ولی خب. من گفتم که. این دختر برای من. این رعنا فرق می‌کنه. یه جووری بود. هست یعنی! مثلاً می‌اومد. خب من بیشتر از ملیحه دوستش دارم. حالا بیشتر نه. چی می‌گن؟ خودش فکر می‌کنه من بیشتر دوستش دارم. می‌اومد. خب من این چیزارو. درسته. زیاد نمی‌فهمم. ولی برام. می‌اومد. می‌گفت بابا می‌خوای شعر بخونم؟ شعر بود. یه دفه. یعنی چندین بار. دوست داشتم. این صداش. خب. نمی‌دونم. لابد

برای همه این جوریه. صداشو. وقتی از اون مرد می‌گفت. این همیشه از عشق می‌گفت. از گل می‌گفت. بعد بله. مثلاً یه دفه قدمای مردی رو. شعر بود. نگاه می‌کرد. یعنی من می‌دیدم. قدماشو می‌گفت. عین حافظ و بابا طاهر نه. این یه جور دیگه بود. مثلاً قدمای مرد. خب بعد از اون. بله. پونزده ساله بود. یادم نیست. بعد از اون شعر. من همیشه به پاهای این دختر نگاه می‌کردم. عین همون. برای من. رعناای من شعر بود! با اون غلت زدنا توی گلا. وقتی می‌خوند. منو می‌برد. می‌برد توی اتاق خودش. حالا هی می‌گم زن این اتاقو تمیز نگهدار! آدم چه می‌دونم یادش می‌کنه. می‌برد می‌گفت بخونم؟ بعد می‌خوند. یه دختری بود. عاشق گل بود. عاشق! دیوونه عشق بود یا چی. یه روز تو گلا غلت می‌زد. بعد من همیشه یادمه. من موآشو توی گلا می‌بینم. این برای من خیلی خالص بود. مادرش حتی. این ملیحه خب خیلی حرفا رو نمی‌زنه. رعنا این جوریه. یعنی گرمای تنشو مثلاً شعر می‌کنه. حالا اینا. با این حرفا نمی‌تونن اونو از من بگیرن. سالهاست. اون یکی رم نتونستن. یا. خب. بله. اونو گرفتن. گشتن! من اصلاً کاری ندارم. من می‌گم زن. ما بردیمش. با هم بردیمش اونجا. تو نبودی؟ نرفتیم؟ نرفتیم پشت ترمینال بود یا گجا؟ از اینجا تا ترکیه چقدره؟ هزار تومن؟ چقدر؟ من گه دیدی گه همه زندگیمو دادم. سوار شدن. اون مینی‌بوس. خودت گه بودی؟ چکار می‌خواستی بکنم؟ گریه می‌کنه. می‌گم من گه گدا بازی در نیاردم! همه دو هزار دلار می‌دادن. من سه هزار و چقدر دلار پول دادم. مگه نرفتیم؟ تا ترمینال. فکر می‌کنم. خب هی توضیح. مو به مو می‌گم. تا کسی تلفنی حتی گرفتیم تا اونجا. روی صندوق نشستن. خب قرار بود. یادم نیست چه جوری بود که نبایست شلوغ می‌کردیم. می‌گم کی بود توی تاکی ماچ و بوسه می‌کرد؟ من می‌دونستم! این یعنی این دختر سیاسی نبود که بترسم. حالا. یه وقتایی کنار برادرش می‌نشست. چه می‌دونم. اگه این جوریه. گه منم سیاسییم. می‌گم زن. اگه این جوریه پس باید منم بگیرن. بگشن. خب منم. بله منم کنار پسر می‌شتم. بعد روی صندوق گه

نشست. رفتیم. هان؟ دست تگون دادی. یادت نیست گفتم شلوغ نگن. می شد همین جوری بفرستیمش. برای چی سه هزار و هشتصد دلار پول دادم؟ برای همین. حالا تو. هی شروع کن! گریه کن! گریه. خب من چه کنم؟ یعنی می ره. حالا امروز. امروز داشت به زن همسایه می گفت. خب من داشتم فراموش می کردم. یه روز. یا چند روز. حالا امروز دوباره می بینم با زن همسایه حرف می زنه. یعنی می گه. بله. هفته بعد می آیی ملوک خانوم؟ چهلمه. می گه بیا اگلا برای چهلم بیا مرد! هنوز می شه بریم بگیریم. یارو می گه رفتم هفتاد هزار تومن داده ام و یه جعبه شیرینی. می خواستم بزنم تو دهنش. بعد دیدم. خب به من چه! بچه خودشه. گفتم یعنی. گدوم ابله می ره شیرینی می ده؟ ناز شست می ده مرد؟ فگرشو بکن. خب این جوری می کنن. بعد این زنم می گه بیا بریم! وقتی دید. دید زیر بار نمی رم. رفته. نمی دونم یه مشت پیرهن. لباساشو برده خاک کرده. توی باغچه خاک کرده. زیر شمعدونیا. چه می دونم علامت گذاشته. خب این جوریه که آدم باید بره! گم و گور گنه خودشو! می گم زنه. اما نمی شه. من گه. چقدره؟ چند وقته؟ گفتم گلا رو خودت آب بده! تقصیر از این. یعنی اسمش چیه؟ می گه هفتاد هزار تومن و یه جعبه شیرینی. جنازه رو گرفته. خاک کرده می گه. می گم دیوونه شدین! همه تون دیوونه شدین! بعد می آد. داری به سیگارت پک می زنی. داری حساب بدبختی زندگیتو می کنی. قرضای بالا آورده فروشگاه. بعد می بینی وایساده جلوت. می گه یه گوله زدن به ساق پاش! خرد شده! گریه می کنه. می گه چه خوب شد که شما نرفتین! صورتش اصلا شناخته نمی شد! بعد این. این ملیحه هم یه دفه بلند می شه. خواب دیده. هی خواب می بینه. از همین حرفا. از بس که می شینه اینجا. توی خونه. فکر و خیال می کنه. گفتم می خوای بری سفر؟ پول جور کنم بری؟ مثلا برو مشهد. گفت مشهد برای چی؟ می گم بیا برو یه جایی! قم نزدیکه. شمال. اصلا برو خونه اون دوستت. اسمش چی بود؟ می گه نه. من دیگه جایی رو ندارم! خب می شینه. می شینه توی خونه. مادره! فکر می کنه. خب دو روز که نامه نرسه.

دیر برسه. آدمه. نگران می‌شه. بعد کافیه خیال کنی. بله. وقتی می‌شینی فکر و خیال. می‌گم ملیحه جون آدم وقتی فکر و خیال کنه. یه کمی که بگذره. خیالاتشو باور می‌کنه. می‌گه فکر و خیال چی؟ می‌گه زنگ زدن! تلفن زدن! ملوک خانوم اینجا بود. من خیالاتی شدهم ملوک خانوم چی؟ خب چی بگه آدم؟ همسایه‌ن. دلسوزی می‌کنن. می‌بینن یه زنی. مادری. دلت گرفته. این چیزا رو می‌گی خب اونام چی بگن؟ می‌گه پس چرا به تو می‌گن؟ خب از بس که این گفته. چه می‌دونن. مردمو برده. برده کنار باغچه. قالی پهن کرده. شب هفت گرفته. خب این جووری. می‌گم ملیحه جون تو اگه لباسای منوام چال کنی. ختم بگیری. از فردا صبح منوام مرده به حساب می‌آرن. بعد اون روز. بله. اومده که اگه سی و پنج هزار تومن بدی قضیه حله. گوشواره‌هاشو. نمی‌دونم چی رو فروخته. یعنی پول. خب نیست. ولی گفتم که اگه نامه بنویسه. همین فردا هر چی رو که هست و نیست می‌فروشم! اما این جووری. خب برم پول بدم؟ شیرینی بدم؟ جنازه بگیرم؟ جنازه می‌خوام چه کار؟ می‌گه از ملوک بپرس. از نمی‌دونم گی. زنگ بزن به گجا بپرس. همه می‌دونن. یعنی اینا. خب من گیج شدهم. یعنی هر گدوم تو این مملکت. هر گی رو می‌بینی یه جنازه رو دوششه. صبح که می‌آد. با یه جنازه می‌آد بیرون. حمل می‌کنه تا محل کار یا از محل کار تا خونه. همه با یه جنازه! خب وقتی این جووریه. کافیه تو بگی منم یکی دارم. همه می‌بینن! چیز عجیبی نیست. تازه وقتی باغچه را بکنی. خب این کارا رو می‌کنه. من. حالا ناچارم برم تو خیابون. از عصر. از شب که فروشگاهو می‌بندم. راه بیفتم. همین جووری. تو خیابونا! قهوه خونه‌ها! هی بچرخ! پرسه بزن! که چی؟ با این پاهای خسته. خب آخرش باید برم خونه. حالا شب. نصف شب. هر وقت می‌رسم. توی خونه. بله اون هست. می‌شینم. نگاه می‌کنم. گاهی عکاشو می‌آره. خب ماهه! محشره! عکاش خوبه. نشسته‌یم دور هم. می‌گیم می‌خندیم. خب نگاه کن. نگاه کن کیف کن. می‌گم زن ببین! داره می‌خنده! کنار دریاست. اینجا که ایران نیست. یه عکسه. باد افتاده تو موآش. داره

می‌خنده. می‌گم ببین خانوم! کنار بهروز وایساده. یه ساختمون قشنگه. می‌گم ایناهاش! اینجااست! اینجا! کنار هم وایسادهن. تو هیچ وقت تو عمرت ساختمونی به این قشنگی دیده‌ی؟ می‌گم تازه اونجا از دست تو راحتته. بله. می‌ره تو اتاق. راحت با بهروز درشونو می‌خونن. کسی‌ام براشون چایی نمی‌بره. گریه می‌کنه! عکسای به این قشنگی رو می‌بینه گریه می‌کنه! بعد می‌رم مثلا تو پارک. می‌شینم. خب سرده! الان پائیزه. سرد! تابستونم. مسئله اینه. عمری گذشته. نمی‌شه! می‌گم زن. می‌گم ملیحه جون بذار. بذار یه ساعت راحت باشم! می‌رم توی قهوه خونه. هیچکس که نیاد. قهوه‌چی بالاخره درو می‌بنده. ساعت ده می‌بنده. تازه من خودم اولها. تا نه، ده توی فروشگاه می‌موندم. تو فروشگاه. حالا. خب دلیلی نداره. حوصله‌شو ندارم. مشتری‌ام نیست که. خب برای چی؟ اینجا که خیابون پر رفت و آمدی نیست. همین جوری. غیر از در و همسایه‌ها. گاهی مگه یکی بیاد. یه بلوزی. دو جفت جوراب. در همین حد. اولها خب می‌موندم. بیشتر به خاطر این بچه. به خاطر رعنا بود. بالاخره ده تومنم ده تومن بود. آدم وقتی می‌بینه دخترش یه روسری نو خریده. شاد می‌شه. بعدم. این پول. خب باید یه جوری پول اون یارو رو می‌دادم. سه هزار و چند دلار؟ پول ویزا. پول اسب. نمی‌دونم پاسپورت. نوشته بود بابا یه اسب سواری کردم که حرف نداشت! خب عالی‌ه! دختر من. فکرشو بکن! می‌گم زن. سوار اسبم شده تازه! بعد اون هی می‌گه به خاطر پول. می‌گم من هنوز پنجاه شصت هزار تومن بدهگارم. دیدی که. بخاطر پول؟ هر دفعه. هر وقت یه چیزی می‌گه. من الان یعنی. خب می‌گفت ترکیه تحویل داده. از ترکیه. فرستادهن. می‌فرستن به ایران. بعد دولت می‌گیره تیر بارون می‌کنه. گفتم خب. شما عمری ازتون گذشته. این چیزا که تازگی نداره. بیست و پنج سال پیش یادتون هست؟ پشت مجلس. خب پر از جنازه بود. می‌کنن! اینا. اینا ده ساله دارن تیر بارون می‌کنن. چیز تازه‌ای نیست! تازه زندگی. خب چه می‌دونم. می‌شینم گریه می‌کنه. یه مرد چند ساله؟ خب گریه داره.

من خودم. یعنی آدم وقتی نگاه می‌کنه. می‌بینه یه بچه از وقتی به دنیا می‌آد. حالا درد زایمون به کنار. من وقتی همین رعنا به دنیا اومد از بدبختی رفتم سینما. بله. من. یعنی آدمی که اصلا اهل سینما نیست. خب رعنا و بهرام با هم به دنیا اومده‌ن. بهرام پس از شش هفت روز مرد. اما حالا اون که مرد. ولی خب. اون روز. منظورم اینه. وقتی رفتم زایشگاه. همین زایشگاه فرج. اسمش چیه؟ رفتم اونجا. همش فکر می‌کردم حالا این یکی ام اضافه بشه بدبختیه. خب بزرگ کردن. واقعا کار حضرت قیله. اون روزا. خب این فروشگاهم نبود. توی این مملکت خراب. خب پدر من مثلا هشت تا بچه بزرگ کرد. بزرگ نگرد. هشت تا چی شدن؟ یکی هروغی‌نی شد. یکی دزد شد. دخترام هر گدوم زن یه آدم بدبخت‌تر از من. این جوریه. من خب همیشه می‌ترسیدم از بچه داشتن. از این که گاره. یه وقت. خب آدم نتونه جوابگو باشه. شرمندگیه. بخصوص اون روزا. حالا خب قدم این رعنا خوب بود. اگر چه برادرش فوت شد. منظورم اینه. من فکر می‌کردم حالا می‌شن دوتا. هر مزد سه ساله بود. بله. وقتی رفتم بیمارستان دیدم دو قلو زائیده. اصلا منگ شدم. گیج و منگ. من اهل سینما نیستم! ولی اومدم. همون پائین. یعنی اون طرف خیابون نمی‌دونستم چه کنم. دو قلو می‌خواستم چکار؟ بعد رفتم بلیط سینما گرفتم. تا شب توی سینما تمدن نشستم. خب این جوری. من بزرگش کردم. بعد. اون وقت یکی بگیره یه گوله بزنه روی زانوش. خب من اینو از سر راه نیاورده‌م که. مثلا وقتی رفت. خب می‌رفت. هر مزد. که اون جوری شد. گفتم این یکی. بله. یعنی من آزادشون می‌ذاشتم. من معتقدم انسان. یعنی بچه باید راحت باشه. ببینه چکار می‌خواد بکنه. بعد. خب دیدم نمی‌شه. اینجا. توی این مملکت. این چهار دیواریای ما. دیواری نیست یعنی. همیشه درش بازه. بازه که نباشه. دیوارا کوتاست. دست می‌اندازی می‌آیی بالا. خب نمی‌خواستم دوباره بیان. یه دفه پنج تا آدم بریزن تو. دیدم یعنی نمی‌شه. آزادی اینجا. اون یکی رفت به اونجا رسید. اینو گفتم. گفتم حواسم هست. رعنا جون! گفتم تو

دیگه نمی‌خواد. یه دفه بله زدمش. گفتم تو نمی‌خواد مثل اون بشی. نبود. این دختر شاعر بود. همیش عاشق بود. توی گلا غلت می‌زد. به قدمای مردا فکر می‌کرد. خب زندگی یعنی همین. گفت. گفت دوستای من اون جووری نیستن. می‌اومدن. گاهی. عین هر مزد. اونم. دوستاش می‌اومدن. خب. دور هم. یا اون می‌رفت لابد. بعد. اون جووری شد. چهار تا کتاب. نمی‌دونم. یا چی؟ اعلامیه. برای همینا گرفتن. گشتن. سیاسی بود. مردی بود. خم نشد. خب معلومه. یا خم می‌شی. در هم می‌شی. یا این جووری. فقط اون نبود. خیلی یا بودن. اما این یکی. خب اینو حواسم بود. یعنی هست هنوز! نگاهش داشتم. گفتم تو. نه بابا جون. شعرتو بگو. گفتم از من خجالت نکشین. اگه خواستین درستونو بخونین. چه می‌دونم. این خونه مال شماست. اون دفهم. نمی‌دونم. اشتباه شد. داشت با تلفن حرف می‌زد. من اشتباه شنیدم. زدمش. بعدم. گذشت. حتی اجازه نمی‌دادم بره خونه دوستاش. خودشم نمی‌رفت. بله. خودش اومد. یه روز. که آره بابا جون. فقط خب می‌ترسید. اون روزا. با برادرش کنارهم. یعنی توی خونه با دوستای برادرش. کنارشون می‌شست. بعد حالا می‌ترسید. می‌گفت گاره. نمی‌دونم. یکی دوتا رو. خب خیلی این جووری شده بود. برادره رو برده. بعد. این جووری. مثلاً اومده. ببینن بازم هست یا نه. بله. گفتم دختر جون. ما بالاخره عمری گذشته. حالا من نه. اما این. این مادر تو رو لازم داره. تازه مسئله اینا نیست. خب خونه. یه خونه. تو چراغ این خونه‌ای. بعد نرفت. خونه هیشگی نمی‌رفت. ولی می‌ترسید. همون روزا. خب می‌ریختن تو محله. می‌گرفتن. به هر بی‌خونه‌ای. تا آدم بیاد ثابت کنه. قضیه همون شغاله‌ست. شغال بود. شتر بود. چی بود؟ فرار می‌کرد. گفتن تو که شتر نیستی. گفت خب بله. اما. خب وقتی یه رژیم. یعنی اینا وحشتزده. ثبات ندارن. خب یه رژیمی که ثبات نداره. این جووریه. عین. می‌ترسه. وحشتزده که باشه. مدام هی می‌گرده. هی فکر می‌کنه اون یکی! ممکنه اونجا یه توطئه باشه. خب مال بی‌ثباتیه. شاه. اون روزا. بله. وقتی ثبات داشت کارشو

می‌گردد. هر غلطی که دلش می‌خواست! اینا. اینا نرسیده‌ن. به اونجا نرسیده‌ن. می‌ترسن. می‌آن ببینن توی خونهت هستی؟ چکار می‌کنی؟ یعنی اگه بری بیرون. خب می‌ترسن. دنبالت می‌آن. می‌ری توی فروشگاه. بله. خب همه‌ش وحشته. می‌گن نکنه اینجا یه کاری. باور نمی‌کنن که یه دقه اون همه آدم. اون همه شور و شر خوابیده باشه. نمی‌خوابه! معلومه! اینام خب می‌گردن. گاهی پیدا می‌کنن. گاهی نه. گفتم دختر جون اینا. یعنی تو نباید بترسی. تو بیا برای خودت زندگی کن. ولی می‌ریختن. همین شب هفتام گمونم اومده بودن. کی گفت؟ بله می‌ترسید. شعرها. می‌گفت شعرام. چیزی نبود. ولی خونه اعظمه. اعظمو گرفته بودن. خب بالاخره. دوست بودن. بعد دیدم خب. یه بچه هجده ساله. نمی‌شه. چقدر وحشت؟ گفتم اینو. یعنی این جووری از بین می‌رفت. گفتم این یکی رو سالم نگهدارم. تنها بود. تنهای تنها. می‌شست گریه می‌کرد. می‌گفت دارم می‌پوسم. یعنی خودم گفتم. گفتم داری می‌پوسی اینجا. می‌خوای بری خارج؟ خوشحال شد. شاید چه می‌دونم. خب بهروزم بود. بالاخره درس خوننشون. بعد فرستادم. رفتیم فرستادیمشون. رفت. باز می‌شینم. امروز می‌گه چهلمه. برای چهلم می‌آیی اشرف خانوم؟ بعد توی خیابون. من داره نفسم می‌گیرم. یکی می‌آد. می‌گه می‌دونی جدیدا چقدر اعدام کرده‌ن؟ اون یکی می‌آد. می‌دونی جنازه‌ها رو می‌ریزن روی هم؟ می‌گه یه چاله می‌کنن. یه چاله. و بعد این گشته‌ها رو همین جووری. عین زباله سرازیر می‌کنن توش. بعد اون یکی می‌گه رفتم. رفتم هفتاد هزار تومن داده‌م. یه جعبه شیرینی‌م داده‌م. جنازه رو نداده‌ن. یه ملاقه رو. یه ملاقه خونی رو نشونم داده‌ن. یه جنازه توی یه ملاقه. بعدم خاک کرده‌ن. گفتم. خب چه فرقی می‌کنه؟ حالا بگیریم. بله. یکی دیگه باشه. جنازه پسر تو نباشه. نمی‌شه بالای سر بهروز گریه کرد به جای بهرام؟ خب این جووریه. حالا اون یکی. اونم هر مزد منه. بعد این زن می‌گه. هنوزم می‌شه‌ها! هنوزم می‌شه رفت گرفت. چی بگم؟ می‌آد. ختم می‌گیرم. شب هفت می‌گیرم. چهلم. و من باید راه بیفتم. من راه می‌افتم توی کوچه‌ها. توی

غم آخرت باشد ۱۰۹

خیابونا. بعد. بله. نگاه می‌کنن. می‌گن غم آخرت باشه! یا نمی‌گن.
نگاه می‌کنن. نگاهی‌ام در کار نباشه. خب هستن. توی فضا هستن.
بدون نگاه. بدون کلمه. و آدم. آدم نمی‌دونه کجا بره! کجا؟ با
این پاها. و تازه اگه بود. اگه می‌شد رفت یه جایی. جایی که
اینا نباشن. این باغچه‌خونه. این زن. این. نه. هیچ جایی
نیست! فقط بله. هیچ جا!

۸۸/۱۲/۱۶

آن شب می‌خواستیم خانه نازی خوش بگذرانیم. قرار شد اول برویم خرید، بعد بیاییم خانه یک شراب حسابی بخوریم. نازی گفته بود هوشنگ که از اداره بیاید می‌آییم دنبالت. ساعت پنج و نیم لباس پوشیدم و آماده نشستم. مادرم گفت وقتی رسیدین خونه یه زنگی بزن. گفتم مگه گجا می‌خواهیم بریم؟ می‌خواهیم بریم خرید. گفت هر گجا مادر، رسیدین یه زنگی بزن، من که می‌دونم همیشه دلم شور می‌زنه. گفتم توام دیگه شورشو در آوردی! وقتی زنگ زدند، گفت خوب خودتو بپوشون مادر که یه وقت مشکلی پیش نیاد. گفتم از این بهتر مگه می‌شه؟ گفت تو گوچه رو می‌گم، تو خیابون.

گیفم را انداختم روی شانه‌ام و از پله‌ها پائین رفتم. نازی با مانتو آجری قشنگش پشت در ایستاده بود. هر وقت می‌بینمش تا یکی دو روز از قیافه خودم حالم به هم می‌خورد، با این مانتوی خاکستری و این روسری.

نازی شال سیاه قشنگش را دور سرش پیچیده بود. گفتم خوش به حالت. گفت واسه چی؟ گفتم اگلا هر چی دلت بخواد می‌تونی بپوشی. گفت وقتی شوور کنی این جوریه دیگه جیگر. و خندید. بعد

گفت امشب که می‌تونستی اینو نپوشی. گفتم مگه مادر می‌ذاره؟ از اون روز که منگرات تو خیابون گرفتم، همه‌اش مواظبمه: اینو بپوش، اونو نپوش! گفتم عوض دارم یه شال خوشگل واست می‌بافم. گفتم راست می‌گی؟ گفتم دیشب سر انداختم.

هوشنگ سر کوچه توی ماشین نشسته بود. برفها یخ زده بود و زمین لیز بود. از پشت شیشه برای هوشنگ دست تکان دادم. نازی در جلو را باز کرد. در عقب سفت بود. از روزی که تصادف کرده بود در عقب مشکل باز می‌شد. وقتی با زور بازش کردم یک لحظه تعادل را از دست دادم و نزدیک بود بیفتم توی جوی. گفتم پس گی می‌خوای این در و پیگرو تعمیر کنی؟ هوشنگ گفت درو ببند. در را بستم. گفت هر وقت آخوندا رفتن. گفتم خبه خبه! آخه آدم زن به این خوشگلی رو می‌شونه تو این پیگان قراضه؟ درش که باز نمی‌شه، گلگیراش که... گفت مهم اینه که زن آدم خوشگل باشه، پیگان که مهم نیست، مگه نه خانوم؟ و گتف نازی را گرفت و به خودش فشار داد. آن قدر قشنگ او را به خودش فشار داد که حسودیم شد. نازی گفت تو خیابون؟ گفتم ببخشین خانوم، حواسم نبود. بعد به من گفت تازه دامادیم دیگه. نازی گفت یکی تو تازه دامادی یکی من تازه عروس. گفتم پنج ماه که چیزی نیست. هوشنگ گفت پنج ماه و هفت روز. نازی گفت چقدرم دقیقه! هوشنگ گفت دوستت دارم عزیزم، دوستت دارم! نازی گفت خيله خب، حالا راه بیفت. گفت چشم عزیزم، چشم! و دنده عوض کرد و راه افتادیم. گفت تو دنیا یه زن که بیشتر نداریم. نازی گفت حالا انقدر لوسم نکن. گفت لوس چیه عزیزم اگه تو نبودی من یه روزم نمی‌تونستم این جمهوری رو تحمل کنم. گفتم جوک جدید منتظری رو شنیدین؟ هوشنگ گفت باز داداشت جوکای دست دوم واست گفته؟ گفتم نه به خدا، این یکی دیگه جدیده. نازی گفت این بهرام تو رو ناشی گیر آورده، هی جوکای قدیمی رو بهت قالب می‌کنه. گفتم حالا بذار بگم. تا گفتم یه روز احمد خمینی می‌ره تو میدون فردوسی، هوشنگ گفت نگفتم دست دومه خانوم. گفتم تو رو

خدا اذیت نکن! گفت قدیمیه خانوم، قدیمیه! فردوسی اسب می‌خواست، احمد آقا برایش خر می‌بره. گفتم مرده شور این بهرامو ببره، آبرومو برد.

پیچیدیم توی خیابان ولی عصر. هوشنگ گفت امشب می‌خوام یه شرابی بهتون بدم که کیف کنین. گفتم حالا چند ماهه شده؟ گفت دقیقاً شش روز به عروسی انداختم، حالا دقیقاً می‌شه پنج ماه و سیزده روز. گفتم عین اون دفه هوا نرفته باشه توش. نازی گفت نه، دیگه وارد شده آقا. درشو با خمیر مهر و موم کرده. گفتم این تابستون باید بیایی برای مام بندازی. گفت دگی، مگه الکیه خانوم. سه تا صندوق انگور شاهانی خراب کرده‌م تا رمز و روموزشو یاد گرفته‌م. گفتم خب یه صندوقشو من بهت می‌دم. گفت نه جان تو، سه تا صندوق می‌گیرم. گفتم با من باید دانشجویی حساب کنی. گفت باشه به شرطی که یه ده پونزده تا مهر نماز برام بیاری. گفتم مهر نماز واسه چی می‌خوای؟ گفت به این راحتی که آدم همه تجربه‌اتشو در اختیار دیگرون نمی‌ذاره. نازی گفت خبه، خبه! گفتم نه، راستی واسه چی می‌خواد نازی؟ گفت وقتی شرابش ... هوشنگ گفت صبر کن، این جوری که نمی‌شه. باید دقیق توضیح بدی. نازی گفت حالا هی خودشو لوس می‌کنه. گفت اختیار دارین خانوم. عرضم به حضور شراب خوران عزیز... بعد گفت راستی کجا می‌خواین خرید کنین؟

پشت چراغ قرمز میدان ولی عصر بودیم. گفتم اون طرف خیابون خوبه، نه نازی؟ گفت آره. هوشنگ گفت حالا مگه جای پارک گیر می‌آد. بعد گفت بعد از اینکه شرابو برای دفه سوم صاف کردی و ریختی تو دبه - البته خمره اگه باشه که محشره - چندتا مهر نماز و برمی‌داری، بستگی داره دبه چقدری باشه. ولی برای دبه‌ای که بیست کیلو انگور توش جا بگیره، دوتا مهر کافیه. البته اگه مهرش مسلمون ندیده باشه بهتره.

نازی گفت اونور خیابون یکی داره از پارک در می‌آد. هوشنگ گفت ببین اعظم خانم اگه من این زنو نداشتم. نازی گفت یه زن

دیگه داشتی. گفتم بالاخره نگفتی. گفت بذار پارک کنم و دور زد و گفت بعد از خرید. فعلا شما پیاده شین تا من بتونم راحت پارک کنم.

من و نازی پیاده شدیم. گفتم اون بلوزا که گفتم تو اون فروشگاه نزدیک سینماست. نازی منتظر هوشنگ بود. گفتم بیا بریم، می‌آد دیگه. لبخند زد و از پل گذشتیم. توی پیاده رو نازی دوباره ایستاد. هوشنگ داشت در ماشین را قفل می‌کرد. یگدفعه دوتا پاسدار جلومان سبز شدند. یکی‌شان توی صورت نازی گفت روسریتو درست کن پتیاره! دستهای نازی خیلی مگانیگی به طرف شالش رفت ولی قبل از اینکه موهای جلو پیشانیش را بپوشاند، گویی تازه متوجه جمله او شده باشد، گفت پتیاره آبجیته! که دست پاسدار، چپ و راست روی صورت او نشست. و بعد جلو شالش را گرفت و کشید پایین و رفت. آن قدر سریع زد و سریع جلو شال او را پایین کشید که من مبهوت ماندم. بعد همان طور که می‌رفت گفت این آخرین بارت باشه. نازی به او نگاه کرد، بعد برگشت طرف هوشنگ. هوشنگ کنار ماشین ایستاده بود و تا چشمهای نازی تو چشمهایش افتاد سرش را انداخت پایین. چند نفر دورمان جمع شدند. اشک توی چشمهای نازی جمع شده بود. آب دهانش را قورت داد و با صدای بغض آلود گفت بریم. و راه افتاد. من برگشتم به هوشنگ نگاه کردم. همان جا کنار خیابان خشکش زده بود. آمدم بگویم صبر کن که دیدم هفت هشت قدم از من دور شده است. تند کردم و خودم را بهش رساندم. کنار پیاده رو را گرفته بود و تند تند می‌رفت. گفتم مملکت افتاده دست یه مشت خاک بر سر عقده‌ای. شرف که ندارن.

نازی تند می‌رفت. زل زده بود به روبرویش و تند می‌رفت. نمی‌دانستم چکار کنم. از یک طرف به هوشنگ فکر می‌کردم، از طرف دیگر به او. گفتم شانس آوردیم که یقه‌مونو نگرفتن بفرن منگرات.

تسمه کیفش را روی شانه‌اش میزان کرد و دستهایش را گرد

توی جیبهای مانتوش. فقط تند تند راه می‌رفت. انگار می‌خواست تا آن جایی که می‌شود از این محل دور شود. به میدان که رسیدیم چراغ قرمز بود و چندتا پاسدار داشتند ماشینها را می‌گشتند. از لای ماشینها که گیپ ایستاده بودند گذشتیم و انداختیم توی بولووار. گفتم صبر نکنیم تا هوشنگ بیاد؟ چیزی نگفت و من پا به پایش می‌آمدم.

واقعا تند می‌رفت. و من هر چه سعی می‌کردم باز یکی دو قدم ازش عقب می‌ماندم.

یک کمی دیگر که رفتیم، گفتم نازی جون می‌شه یه کمی یواشتر بری؟ من با این گفشا نمی‌تونم تند بیام. انگار تازه متوجه من شده باشد، یک لحظه ایستاد، نگاهم کرد، بعد آرام راه افتاد. من برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که ببینم هوشنگ می‌آید یا نه. ندیدمش. گفتم این کثافتا همه جا هستن. پریروز یکی‌شون تو دانشکده یقه‌مو گرفته بود که چرا صدای خنده‌ت بلند. مونده بودم چی بگم. خب اینا که آدم نیستن که بشه باهاشون جر و بحث کرد. همان جور پیش می‌رفت. من دیگر حرفی نزد. کنار پیاده رو را گرفته بودیم و پیش می‌رفتیم. بعد پیچیدیم توی خیابان قدس و پس از پنج شش دقیقه جلو خانه‌شان بودیم.

در را باز کرد. رفتیم تو. ماه افتاده بود توی حوض و می‌درخشید. وارد راهرو شدیم. نازی برق را روشن کرد. دم پله‌ها بدون اینکه خم شود پاهایش را تکان داد و کفشهایش را انداخت و رفت بالا. من کیفم را از شانهم برداشتم. خم شدم. کفشهایم را در آوردم. بعد با کفشهای نازی کنار پله‌ها جفت کردم.

وقتی رسیدم بالا، نازی توی اتاق نشیمن روی مبل لم داده بود و موهایش زیر نور چراغ برق می‌زد. رفتم روی مبل ، روی مبل نشستم. یک گلدان حسن یوسف روی عسلی بود. دوتا هم روی هره پنجره. نازی آرام لم داده بود و چشمهایش را بسته بود. گونه‌هایش سرخ سرخ بود. دستهایش را در هم کرد. آهی کشید. مثل وقتی که آدم می‌خواهد گریه کند و نمی‌تواند. بعد بلند شد.

مانتوش را در آورد. انداخت روی مبل و رفت توی حمام. بلند شدم رفتم کنار پنجره. پرده را پس زدم. نور چراغ ماشینی افتاد توی کوچه. فکر کردم هوشنگ است، ولی نبود. همسایه روبرویی بود. مانتوم را در آوردم بردم توی هال، به جالباسی آویزان کردم. برگشتم. مانتو نازی را برداشتم. وقتی داشتم آویزانش می‌کردم متوجه شدم که پشت دامنش خونی است. یک لکه خون به اندازه گف دست. آن وقت یکبار دیگر آن پاسدار را به یاد آوردم و کشیده‌های محکمش را.

جیبهای مانتو را خالی کردم. چیزی نبود، یک بسته دستمال کاغذی بود و یک قبض برق. بعد رفتم توی حمام کوچکی که توی پاگرد بود. رختهایش را آنجا می‌شست - شست را برداشتم، آب کردم، مانتو را انداختم توش و چنگ زدم. بعد از دوسه بار آب کشیدن بالاخره لکه پاک شد. وقتی داشتم می‌آمدم بیرون دیدم بالای پله‌ها حوله به خود پیچیده ایستاده و نگاهم می‌کند. گفتم پهنش می‌کنم توی ایوون. سر تکان داد.

وقتی برگشتم توی اتاق نشیمن روی همان مبل نشسته بود و داشت شال مرا می‌بافت. پیراهن گلدارش را پوشیده بود و ژاکت گاموای رنگارنگش را. گفتم هوشنگ نیومد. چیزی نگفت. چشمهایش به میله‌های بافتنی بود و دستهایش تند تند تکان می‌خورد. حرکات دستهایش مرا هم عصبی می‌کرد. رفتم کنار پنجره. ساختمان روبرو بلند بود و همه پرده‌هایش کشیده بود. مو چسب دیوارش خشک شده بود و فقط ساقه‌هایش به دیوار چسبیده بود. توی حیاط کاملا تمیز بود و برفهای حتما یخ زده وسط حیاط، کنار حوض تلنبار شده بود. مانده بودم چکار کنم. فکر کردم بروم خانه، باز دیدم بهتر است بمانم. نازی همان جور نشسته بود و تند تند می‌بافت. رفتم طرف قفسه کتابها. حوصله خواندن نداشتم. مثلا امشب را می‌خواستیم خوش بگذرانیم. تابلو بزرگ اندوه گوئن یا ونگوگ به دیوار روبرو بود. حوصله غذا خوردن نداشتم ولی پرسیدم می‌خوای برم یه چیزی درست کنم؟ گفت من که نمی‌خورم، برای خودت درست

کن. گفتم هوشنگ چی؟ گفت همه چی تو آشپزخونه هست.

از پله‌ها پایین رفتم. آشپزخانه تمیز بود و همه چیز سر جای خودش. آن قدر منظم بود که آدم می‌ترسید به چیزی دست بزند. هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم چیزی درست کنم. تازه غذایی را که کسی نخورد برای چی باید درست کنم. فکر کردم بروم خانه خودمان، ولی یک جور دلشوره داشتم. می‌خواستم ببینم عاقبت این شب به کجا می‌گردد. می‌دانستم شب خوبی نخواهد بود. اما می‌خواستم ببینم وقتی هوشنگ می‌آید چی می‌شود. اصلاً دلم نمی‌خواست شاهد جر و بحث یا دعوا مرافعه‌شان باشم.

من همیشه می‌ترسم. هر وقت به زندگی فکر می‌کنم و به رابطه آدمها می‌ترسم. چون همیشه چیزی هست که رابطه‌ها را خراب کند. یک چیز بیرونی، یک چیز اتفاقی که هیچ ربطی به خود آدم ندارد. درست مثل امشب. مثل آن پاسدار که ناگهان پیدایش شد. چشمهای اشک آلود نازی به یادم آمد و دلم برایش سوخت. دلم برای هوشنگ که ناتوان ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود سوخت. و برای همه زنها و مردهایی که در چنین موقعیتی هستند. دوباره دچار یأس شدم. یأسی که سالهاست با آن دست به گریبانم. چند سال است که هر وقت اتفاقی می‌افتد فکر می‌کنم بگذارم بروم. فکر می‌کنم من هم مثل خیل‌های دیگر بگذارم بروم. اما بعد می‌بینم کجا بروم؟ تنهایی کجا می‌شود رفت؟ آن هم من که همه چیزم توی این خراب شده است. تازه آنها که رفته‌اند کجا را گرفته‌اند. نامه‌های منصوره که می‌آید آدم از زندگی بیزار می‌شود. توی بن بست غریبی گیر افتاده‌ام. نه راه پس دارم نه راه پیش. اگر اینجا بمانم سر و گارم با این آدمهای عقده‌ای خاک بر سر است. اگر بروم نهایتش مثل منصوره می‌شوم. از وقتی که رفت سوعد تعادلش را از دست داد. در نامه‌های اولش از همه چیز تعریف می‌کرد. از خیابانها، فروشگاه‌ها، مدرسه. و همه‌اش می‌نوشت تازه معنای آزادی را می‌فهمم. تازه می‌فهمم نفس کشیدن یعنی چی. بعد از دو سه ماه کم کم آه و ناله‌اش شروع شد. هی از

تنهایی می‌نالید. تنهایی آن قدر بهش فشار آورده بود که همه چیز برایش بی معنی شده بود. آن وقت پناه برد به ازدواج. خودش نوشته بود پناه برده‌ام. نوشته بود چاره‌ای ندارم. اگر ازدواج نکنم از تنهایی دیوانه می‌شوم. ازدواج کرد و پنج ماه نگشید که از شوهرش جدا شد. و آن وقت فهمید که نباید به چیزی یا کسی پناه برد. این اواخر نوشته بود اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. مرکز ثقلم را گم کرده‌ام. نوشته بود این همه امکانات مختلف اینجا هست. هر کاری که بخواهی بگنی زمینه‌اش وجود دارد ولی دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. آنجا همه چیز هست و نمی‌شود استفاده کرد. اینجا از هر چیزی که بخواهی استفاده کنی نمی‌توانی. حتی برای یک قدم زدن ساده توی خیابان باید دلپره داشته باشی.

چیزهایی که در این پنج ساله دیده‌ام همه‌اش به گابوس می‌ماند. یک گابوس طولانی تمام نشدنی. آن قدر غریب است که گاهی باورم نمی‌شود واقعیت دارد. انگار بمبئی بگذارند توی خانه‌ای و متلاشی‌اش کنند و هر تکه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کنند. این همه دوست و آشنا. این همه فامیل و همکلاسی. گاهی از این که هنوز زنده ام تعجب می‌کنم. فکرش را بکن، از آن همه دوست و آشنا و فامیل فقط همین نازی برایم مانده است و نوذر. یکی افتاد زندان، یکی اعدام شد، یکی فراری شد. و آنها هم که می‌توانستند یک جوری بمانند طاقتشان تمام شد و حالا هر کدام افتاده‌اند در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ. و من خودم چی؟ تنها دلخوشی‌ام این دانشکده است. دانشکده‌ای که صدا و سیمای جمهوری اسلامی است و یک مشت کلاغ سیاه و بچه پاسدار ریخته‌اند تویش. آنهایی هم که جزو اینها نیستند برای اینکه بتوانند بمانند باید هم‌رنگ جماعت شوند.

ترم گذشته ترم همه بچه‌ها راجع به جنگ بود. فقط ترم نازی ربطی به جنگ نداشت، آن هم چون می‌خواست دانشکده را ول کند با خیال راحت کار کرد و با اینکه کار خوبی بود نمره نگرفت. و من خودم می‌خواستم قسمتی از یک نماینده را کار کنم و بعد که

دیدم همه دارند راجع به جنگ گار می‌کنند ترسیدم و رفتم یک چیز مزخرفی ساختم راجع به جنگ. جوانی که هم‌اش خودش را سرزنش می‌کند که چرا در جبهه شهید نشده است. یک شب چند تا دیالوگ نوشتم و فردایش هم ویدئو گرفتم و تمام.

اما نه فقط همین نبود. وقتی رفتم از آقای جمالی موسیقی تیتراژ بگیرم دنیایی بر من گذشت. جوان خوبی بود. معلوم بود مذهبی نیست. تعاتر خوانده بود و حالا آمده بود اینجا شده بود مسئول آرشیو موسیقی. قطعات مختلف موسیقی یا افکتها را فیش می‌گرد. وقتی هم موسیقی متن یا تیتراژ می‌خواستیم تهیه کنیم می‌رفتیم سراغ او. یک روز پرسیدم شما که تعاتر خون‌دین پس چرا او مدین اینجا؟ گفت من بازیگر حرفه‌ای نیستم. یعنی هر چیزی رو نمی‌تونم بازی کنم. فقط از پس نقشهایی بر می‌آم که دوست داشته باشم. تا حالام دو سه تا نمایشنامه بیشتر بازی کرده‌م. ولی این روزا تا دلت بخواد بازیگر فراوونه. هر چی‌ام بهشون بسدی بازی می‌کنن. مثلاً یکی از رفقایم، بچه خوبی‌ام هست، ولی خب توی تلویزیون صدای خر در می‌آره. روزی یه ساعت توی یه برنامه عروسی صدای خر در می‌آره، ماهی هفت هزار تومن می‌گیره. خب اون هنرمند حرفه‌ایه. باور کن این قدر قشنگ صدای خر در می‌آره که آدم فکر می‌کنه اصلاً خره. من نمی‌تونم. از این حنجره من هر صدایی در نمی‌آد. می‌گفت اینجا خوبه. کسی با من کاری نداره. روزی یکی دو ساعت می‌شینم این نوارا رو فیش می‌کنم بعدشم واسه خودم مطالعه می‌کنم. تازه اون یکی دو ساعت برام لذتبخشه. چون سر و گارم با یه مشت آدم حسابیه. موزارت، بتهوون، چایگوفسکی.

یک روز که داشت نوارم را ادیت می‌کرد گفت دیروز فیلمتونو دیدم. گفتم منظورتون ویدئوست؟ گفت آره همون. خیلی خوب بود. بعد یگدفعه زد زیر خنده. یک جور می‌خندید که صدایش از اتاق بیرون نرود. گفتم چرا می‌خندین؟ گفت آخه فیلم شما رو با فیلم یکی دیگه از بچه‌ها دیدم بعد یاد عرعر اون رفیقم افتادم. و خندید. چشمهایش پر از اشک شده بود. من هم خنده‌ام

گرفته بود. ولی همه‌اش می‌ترسیدم یکی سر برسد. گفت ولی توی این دانشکده خیلی‌ها دارن عرعر می‌کنن‌ها. آدم وحشتش می‌گیره.

و آن روز که رفتم ازش موسیقی تتیتراژ جنگ بگیرم همه این حرفهایش توی ذهنم بود. وقتی گفتم چه جور موسیقی‌ای می‌خواهم، متعجب نگاهم کرد. گفت می‌بخشین خانم حسینی، متوجه نشدم. دوباره توضیح دادم. فکر کردم حتما یاد عرعر رفیقش می‌افتد و می‌خندد. ولی نخندید. یک کمی نگاهم کرد، بعد پرسید داستانش چیه؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم یه جوونیه که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا تو جنگ شهید نشده. عینکش را برداشت. چشمهایش را مالید. دوباره عینکش را گذاشت. نگاهم کرد. گفت یه جوونی که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا تو جنگ شهید نشده! بعد چانه‌اش را خاراند و گفت خودتون ساختین؟ سرم را تکان دادم. مستقیم توی چشمهایم زل زد و باز گفتم یه جوونی که همه‌اش خودشو سرزنش می‌کنه که چرا... نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم. آمدم بیرون. دویدم توی توالی و در را بستم. چند لحظه ایستادم فکر کردم و باز برگشتم.

در اتاق آرشو موسیقی را همیشه باز می‌گذاشت، بخصوص اگر دخترها بهش مراجعه می‌کردند. من برای اولین بار در را پشت سرم بستم. کنار میز ایستاده بود. بلند گفتم همه راجع به جنگ ساخته‌ن، همه از دم! می‌گین چکار کنم؟ که دیدم جا خورد. لبخند زد. زورگی لبخند زد. حالت چهره‌اش یک جور شد. احساس کردم یک لحظه لبهایش لرزید. بعد آمد طرف من. جلوم ایستاد. توی چشمهایم نگاه کرد. خواست دستش را بگذارد روی شانه‌ام، عین یک آدم خیلی خودمانی. بعد رفت در را باز کرد و برگشت جلو قفسه نوارها ایستاد. یکی را برداشت رفت پشت دستگاه. نوار را که از پاکت در آورد از دستش افتاد زمین. ریلش شکست. یک تکه‌اش پرید جلو پای من. ریل شکسته را توی دست گرفتم بود و بهش زل زده بود. بعد برگشت، خیلی مهربان لبخند زد ولی فوراً حالت چهره‌اش عوض شد و عین کسی که کاملاً با آدم بیگانه است

پرسید گفتین چند دقیقه؟ نوار توی دستهایش می‌لرزید. گفتم دو دقیقه. نوار را گذاشت روی دستگاه. نمی‌توانست سر نوار را به آن یکی ریل بند کند. روی صندلی نشست. همان جور که سرش پائین بود گفت یه جوونی که شرمندست که چرا ... که من در را به هم

زدم و پشت به آن ایستادم و هر چه کردم جلو هق هق خودم را بگیرم نتوانستم. با صدای بلند گریه می‌کردم و او دستهایم را گرفته بود و می‌گفت خانم حسینی، خواهش می‌کنم خانم حسینی! روز بعد در اتاقش بسته بود. روزهای بعد هم دیگر ندیدمش. آخر هفته رفتم سراغ یکی از استادها که بیاید در اتاق را باز کند. دیدم همان ریل شکسته روی دستگاه است و یک ریل کوچک هم کنارش است که روی آن نوشته است موسیقی تیتراژ، خانم حسینی. بعدا شنیدم رفته است خارج. فرانسه یا سوئد. چه فرقی می‌کند.

صدای به هم خوردن در حیاط را که شنیدم یادم آمد که قرار است چیزی درست کنم. حوصله آشپزی نداشتم. توی یخچال تخم مرغ بود. سوسیس هم بود. سر دستی شش تا سوسیس سرخ کردم و شش تا هم تخم مرغ رویش شکستم.

سفره و ماهیتابه را برداشتم و از آشپزخانه آمدم بیرون. جلو پله‌ها یک پاکت میوه بود. فکر کردم حتما دستش بند بوده. و از پله‌ها رفتم بالا. سفره را وسط اتاق گذاشتم. پهن کردم. ماهیتابه را روی تکه‌ای نان گذاشتم. گلوله گاموا روی زمین بالا و پایین می‌پرید.

برگشتم پایین. نمک و فلفل را از توی قفسه آشپزخانه برداشتم. پاکت میوه را هم برداشتم. آمدم بالا. نازی هنوز همان جا نشسته بود و تند تند می‌بافت. گفتم پس هوشنگ گو؟ فکر کردم توی آن اتاق است. در را باز کردم. چراغ اتاق خاموش بود. آمدم کنار سفره ایستادم. بعد رفتم پشت پنجره. دیدم هوشنگ توی حیاط کنار ماشین ایستاده است و دارد شیشه جلوش را پاک می‌کند. گفتم دیدم آخه اومد.

ساعت نه و نیم بود. تلویزیون را روشن کردم. از آن شبها

بود. از آن شبهایی که عده‌ای را می‌آوردند تا در مقابل چشمهای دیگران بنشینند و نفی خود کنند. تلویزیون را بستم. رفتم کنار بخاری ایستادم و به تخم مرغهایی که توی ماهیتابه خشک می‌شد خیره شدم. فکر کردم گاش رفته بودم خانه خودمان.

دوباره رفتم پشت پنجره. دیدم چراغ ایوان را روشن کرده است و سطل کوچکی را برداشته و با یک تکه ابر روی شیشه جلو ماشین می‌گشدد. می‌خواستم یک چیزی بگویم. مثلاً پنجره را باز کنم و بگویم شام سرد شد. بعد دیدم من چه کاره‌ام. گفتم نازی جون من می‌رم بخوابم. گفتم باشه. دیگر برنگشتم تا به دستهایش و میله‌های بافتنی و یا به گلوله‌های گاموا که روی زمین تکان می‌خورد نگاه کنم. رفتم توی آن اتاق. در را بستم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به سقف که سفید بود و تمیز و به تابلوی شاگال که به دیوار رویارو بود.

به ساعت نگاه کردم. ده و بیست دقیقه بود. اتاق خیلی سرد بود. تازه یادم آمد که هیتر را روشن نکرده‌ام. بلند شدم. دکمه هیتر را زدم و به مفتول فنری‌اش که آرام آرام سرخ می‌شد نگاه کردم و فکر کردم من امشب اینجا چه می‌خواهم؟ در خانه‌ای که زنش نشسته است و میله‌های بافتنی را تکان می‌دهد و مردش توی حیاط ایستاده است و دو ساعت است که دارد یکبند به یک گله از شیشه ماشین ابر می‌گشدد؟ هیتر را خاموش کردم. رفتم توی هال. مانتوم را برداشتم و از پله‌ها رفتم پائین. کفشهایم را پوشیدم.

از راهرو که بیرون آمدم سرما توی تنم دوید. هوشنگ سمت راست حیاط پشت به من روی همان شیشه جلو ماشین خم شده بود و همان حرکت را تکرار می‌کرد. سوز وحشتناکی می‌آمد و من یکدفعه متوجه شدم نزدیک دو ساعت است که او توی این سرما ایستاده است. می‌خواستم خدا حافظی کنم بروم. دیدم نمی‌توانم. باید کاری می‌کردم. ولی چه کار؟

بدنش تکان نمی‌خورد. روی ماشین یله شده بود و فقط دست راستش ابر را روی همان گله از شیشه می‌کشید و لوله شلنگ کنار

پایش بود آب از زیر گفشهایش روی موزائیکهای گف حیاط می‌لغزید. رفتم طرفش. در چند قدمیش ایستادم. بعد رفتم جلوتر. شلنگ را برداشتم، ماشین را دور زدم. رفتم آن طرف کنار دیوار، روبرویش ایستادم. اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. فقط دستش تکان می‌خورد و نگاهش به همان نقطه از شیشه بود. خم شدم، سر شلنگ را بالای دستش روی شیشه گرفتم. آب که روی شیشه دوید، دستش از حرکت باز ماند. سرش را بلند کرد. بعد مثل کسی که به آنچه دیده است شک کرده باشد، برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد. آن وقت در خود مجاله شد و فقط صدای هق هقش بود که فضا را می‌انباشت.

آن روز حوصله کار کردن نداشتم. از آن روزهایی بود که ناگهان چشم باز می‌گنی و می‌بینی اندوه پهنه وجودت را گرفته است. البته هر چیزی دلیلی دارد. اندوه من نتیجه حرفهای پدرم بود. هر وقت خبری از داداش حسین می‌رسید پدرم شروع می‌کرد آسمان و ریسمان بافتن. تنها چیزی که از حرفهایش عاید آدم می‌شد یأس بود. آن روز ولی خبری از حسین نرسیده بود و من اصلاً نفهمیدم قضیه از کجا شروع شد. وقتی از ناوایی برگشتم دیدم پدرم شروع کرده است و باز همان حرفهای همیشگی است. کنار سفره نشسته بود چانه‌اش را یکبند تکان می‌داد و من برای اینکه حرفهایش را نشنوم برجستگی‌های روی نان تافتون را می‌شمردم و گاهی که چشم بهش می‌افتاد، به سیل پر پشت جوگندمیش نگاه می‌کردم که تارهای سفیدش از دود سیگار زرد شده بود. با این همه یأسی که در مجموعه کلماتش بود کار خود را می‌کرد. و حالا که توی کارگاه ایستاده بودم و داشتم گلاهای عروسکها را سرشان می‌گذاشتم به نظرم آمد که حق با اوست. یعنی وقتی می‌دیدم از صبح تا شب باید توی کارگاهی کارکنم که نه علاقه‌ای به کارش دارم و نه چندان علاقه‌ای به مجموعه روابطی که درونش جریان دارد، فکر

می‌گردد پس حق با اوست. آن وقت اندوه همهء وجودم را می‌گرفت و بعد نوبت به یأس می‌رسید و پس از آن بالاخره تسلیم می‌شدم و به این نتیجه می‌رسیدم که چاره ای نیست. همین است که هست. آن وقت برای اینکه حرفهای پدر را تکرار نکنم، حرفهایی را تکرار می‌کردم که از دیگران می‌شنیدم. فعلا باید یک جورى گذراند. و یک جورى گذراندن معنایش این بود که همچنان صبح زود بلند شوم، صبحانهام را بخورم، سوار دوچرخه‌ام بشوم و بیایم اینجا، توی کارگاه عروسک سازی، که پر از زرت و زرت چرخ خیاطی بود و به فرمانهایی که از چپ و راست صادر می‌شد گوش دهم. و همین طوری بایست روزهایم را می‌گذراندم. مشغلهء ذهنی‌ام هم بایست همین چیزها می‌بود همین آماده کردن عروسکها و توی جعبه گذاشتنشان و اصلا نمی‌بایست به مدرسه فکر کنم یا به زنگ تفریح که حیاط مدرسه را روی سرمان می‌گذاشتم یا به آقای عبادی که عادت داشت کاغذ کاغذ بچورد. وقتی پشت میز می‌نشست و ما یکی یکی از روی کتاب فارسی می‌خواندیم خیلی طبیعی گوشهء کاغذ دفتر حضور و غیاب را می‌گند، بین دندانهای نیش می‌گرفت و می‌جوید. یک روز که دفتر حضور و غیاب نبود، یکی از بچه‌ها یک ورق کاغذ برد گذاشت روی میزش و او هم بدون اینکه چیزی بگوید گوشه‌های کاغذ را می‌گند و می‌جوید. ما از این کارش بیشتر خوشمان می‌آمد تا از درس دادنش و من همیشه فکر می‌کردم چرا خانم سلامت فقط بلوزهای قرمز و نارنجی می‌پوشد و چرا تا نگاهش می‌کنم می‌گوید تو صالحی! و وقتی هم نگاهش نمی‌کنم می‌گوید چی گفتم صالحی؟ نه، به این چیزها نیبایست فکر می‌کردم. فایده‌ای نداشت و فقط باعث می‌شد آدم بغض بگیرد چون آن طور که پدرم حرف می‌زد روزنه‌ای برایم باقی نمی‌گذاشت و حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم پر بیراه نگفته‌است. یا دست کم در بعضی موارد بیراه نمی‌گفت. اما آن وقت فقط سیزده سالم بود و از مدرسه بیرونم کرده بودند چون برادرم ضد انقلاب آنها بود. مادرم می‌گفت مگه همینا نبودن که باعث شدن شاه‌دمشو بذاره

روی گولش و فرار گنه؟ و پدرم می‌گفت اون مال گذشته بود. می‌گفت وقتی توی خیابونا نعره می‌زدن و مشت گره می‌کردن انقلابی بودن. می‌گفت چی خیال کردی؟ توقع داری بگن بفرمایین؟ توقع داری بگن چون اون رژیمو سرنگون کردی بفرما هر طور دلت می‌خواد مملکتو اداره کن؟ نه جونم، تا اونجاش به من و تو مربوط بود، از این به بعدش دست خودشونه. وقتی هم که مرا از مدرسه اخراج کردند به همین راحتی حرف زد. گفت خب حالا باید بری دنبال کار و کاسبی. و دستم را گرفت و برد توی کارگاه یگی از دوستانش. و حالا که سه ماه از آن روز می‌گذشت، ظاهرا کاسب شده بودم. چاره دیگری نداشتم. اگر چه علاقه‌ای به کار نداشتم اما وظایفم را درست انجام می‌دادم چون که پدرم می‌گفت هر شهری چندتا خیابان دارد و چندتا کوچه پس کوچه و میدان. می‌گفت همین است که هست! ولی من همه‌اش به شهری فکر می‌کردم که مدرسه‌ای هم داشت. مدرسه‌ای که ما توی حیاطش بازی می‌کردیم، مدرسه‌ای که ما بهترین نمایشان را تویش اجرا کردیم.

چهارده نفر بودیم. کارگردانمان دانشجو بود. از دوستان داداش حسین. اسمش بهمن بود. موهایش مجعد بود و همیشه شاد و سرحال. اولش تمرینهایمان توی دانشگاه بود. از اینکه می‌توانستیم وارد دانشگاه شویم کیف می‌کردیم. چون دانشگاه مثل مدرسه ما نبود که دم به دم صدای زنگش بلند شود. دانشگاه خودش یک شهر بود. شهری با کوچه پس کوچه‌ها و خیابانها. و جان می‌داد برای ما که توش بدویم، قایم باشک کنیم، یا فوتبال و والیبال بازی کنیم. دانشگاه آن قدر بزرگ بود که هر کدام از ما می‌توانستیم توی یک کوچه یا خیابانش بازی کنیم.

ولی وقتی می‌رفتیم آنجا فرصت این حرفها نبود. و تازه همان نمایشنامه‌مان جای همه این بازیها را گرفته بود. توی سالنی تمرین می‌کردیم که پر از تابلوهای نیمه گاره و کامل بود. و یک مشت بزرگ روی دیوارش نقاشی شده بود. همان مشتی که همه جا بود. توی همه سالنهای دانشگاه. یک جا بزرگ بود، یک جا

کوچکتر. اما هم‌هاش همان مشت بود. در واقع همه جا فقط تصویر آن مشت بود و تصویر خمینی. حالا هم تقریباً همین دو تاست. فقط آن مشت کمی تغییر پیدا کرده است. آن روزها مشت خالی بود، اما حالا مسلح است. یا درست‌تر بگوییم، این مشت دیگر آن مشت نیست که به دیوار روبروی آن سالن بود.

گوشه همان سالن تمرین می‌کردیم. هر کداممان یک نسخه از روی نمایشنامه‌ای که بهمن آورده بود نوشته بودیم و یک روز در میان توی همان سالن جمع می‌شدیم و تمرین می‌کردیم. بعضی وقتها دانشجوها می‌آمدند تماشا. آن وقت ما هم‌هاش خنده‌مان می‌گرفت. مثل روزهای اول که هم‌هاش خنده‌مان می‌گرفت. آن قدر می‌خندیدیم که بهمن هم خنده‌اش می‌گرفت. آن وقت یگدفعه داد می‌زد خب! خب!

توی گروه ما یک دختر هم بود که اسمش شادی بود. بیرون نمایش رفیق من بود، توی نمایش خواهرم. راستی حالا کجاست؟ شادی هم‌هاش می‌خندید اما وقتی به سرود آخر نمایش می‌رسیدیم بلندتر از همه می‌خواند. از نزدیکیهای انقلاب شروع می‌کردیم و با انقلاب نمایش تمام می‌شد. آن وقت شادی هم که مرده بود بلند می‌شد و همه توی صف می‌ایستادیم و سرود می‌خواندیم. این تنها وقتی بود که فرصت خندیدن نداشتیم. شاید به خاطر اینکه مقهور طنین صدایمان می‌شدیم و آهنگ کلمات.

توی مدرسه گوشه حیاط اجرا کردیم. دیگر عادت کرده بودیم. مکان برایمان چندان مهم نبود. چون در این مدت بارها صحنه‌مان عوض شده بود. از آن روز که حزب الهی‌ها ریختند توی دانشگاه و دانشجوها را کتک زدند، ما هم آلاخون و لاخون شده بودیم. دیگر تمرین‌هایمان منظم نبود. یک روز می‌رفتیم خانه بهمن، توی اتاق کوچکی که نصفش قفسه کتاب بود و میز و صندلی، یک روز می‌رفتیم خانه شادی اینها و توی هالش که بدگ نبود، و یک روز می‌رفتیم خانه آن پسر که دراز بود و هر وقت سرباز می‌شد حسابی گتگمان می‌زد. و حالا حیاط مدرسه در مقابل آن اتاقها بهترین

سالن نمایش بود. دو سه تا تخته سیاه گذاشتیم ته حیاط، این قدر که بتوانیم پشتش پنهان شویم و هر وقت نوبتمان شود بیاییم روی صحنه.

بچه‌ها روبرویمان، وسط حیاط نشسته بودند. از آن روزهایی بود که آفتاب حسابی پر زور است و ما همان طور که ایستاده بودیم عرق می‌ریختیم. یکی از بچه‌ها از توی دفتر زنگ زد که یعنی آماده باشید و آن وقت ما شروع کردیم. بهمن پشت تخته کنارمان ایستاده بود تا هر وقت نوبتمان شود بفرستدمان روی صحنه. شادی هم‌اش می‌ترسید که باز خنده‌اش بگیرد. بهمن گفت اگر هم خنده‌تان گرفت عیبی ندارد، فقط جمله‌هایتان را بگویید، بعد خود به خود خندیدن یادتان می‌رود. اما وقتی خنده‌مان گرفت همه جمله‌ها یادمان رفت. اول از همه من خندیدم. وقتی سربازمان تفنگش را گرفت طرفم، خیلی جدی ایستاده بودم، اما وقتی اخم کرد و صدایش مثل زنها شد خنده‌ام گرفت. آن وقت شادی پشت من قایم شد که کسی خندیدنش را نبیند، اما آن طور که چسبیده بود به من و دستهایش را به دو طرف پهلویم گرفته بود و فشار می‌داد، بیشتر خنده‌ام گرفت. آن وقت سربازمان هم خنده‌اش گرفت. صدایش بیشتر مثل پیر زنها شد و بچه‌ها هم زدند زیر خنده. داشت کاملاً آبرویمان می‌رفت که شادی آمد جلو و داد زد مرگ برشاه! و سربازمان بستش به رگبار و نمایش دوباره جدی شد. و وقتی که سرودمان را خواندیم دیگر همه کاملاً جدی بودیم. اما همه چیز به سرعت برق و باد گذشت و ما که می‌خواستیم باشکوه‌ترین نمایشها را بازی کنیم از صحنه رانده شدیم آن هم در همان آغاز بازی.

می‌خواستیم از زندگی موقتی بنویسم که می‌گفتند و می‌بایست چند سالی می‌گذشت تا من متوجه بشوم که اشتباه می‌کردند. خیلی‌ها می‌گفتند تاریخ به عقب بر نمی‌گردد و حالا که چهار سالی از آن روزها گذشته است می‌بینم چرند گفته‌اند و تاریخ اصلاً به خودی خود وجود ندارد که به عقب برگردد یا به پیش رود. اما اکثراً

می‌گفتند تاریخ به عقب بر نمی‌گردد و بعد هر که را می‌دیدید پوزخند می‌زد و می‌گفت دو ماه دیگه رفتنی‌اند. و بعد کم کم این جمله تبدیل به شوخی غم‌انگیزی شد و بعد تر اصلاً فراموش شد یا همه سعی کردند فراموش کنند چون شوخی خیلی غم‌انگیزی بود! کم کم خیلی‌ها مأیوس شدند و به این نتیجه رسیدند حالا که اینها نمی‌روند ما می‌رویم. و شروع کردند. سر هر کوچه و خیابانی، نبش هر دیواری آگهی چسباندند و هر چه داشتند و نداشتند حراج کردند و راه افتادند و برای هر چه زودتر گریختن مسابقه گذاشتند. از نیمه‌های شب توی صف پاسپورت می‌ایستادند. نوبت‌ها تا دوهزار تومن فروش می‌رفت و دلار هی بالا می‌رفت و جنگ هم بود. و بیگاری هم بود. با اینهمه عده‌ای هستند که می‌مانند. به دلیل فقر یا عشق به خاک، خاکی که مجموعه‌ای است از چند کوچه و خیابان و میدان؟ برای درک این هم لابد باید سالها بگذرد. اما برای من که اینجا هستم بدون شک بیشتر از اینهاست. هیچ شهری بوی تهران را نمی‌دهد یا بوی شیراز را با آن خیابان زندش و آن بوی بهار نارنجی که برادرم نوشته بود. شاید برای همین آنها که رفته‌اند خیلی‌هایشان پریشانند و نیمی از وجودشان اینجاست. اینجا، درون این خانه‌هایی که گویی تک تک آجرهایش را با اندوه روی هم چیده‌اند و شاید برای همین هر از گاهی می‌شنوی که یکی توی پاریس خودکشی کرده است یا یکی توی ترکیه. نامه‌هایی که جمشید می‌فرستاد هم‌اش نشان دهنده این قضیه بود که این شهر فقط همان چیزی نیست که پدر می‌گوید. آنهایی هم که خودشان را توی خانه‌شان به آتش می‌کشیدند، یا به دار می‌زدند شاید همین را می‌خواستند بگویند. با این همه آنها که باقی ماندند به مرور همه چیز را فراموش کردند یا مشکلات ابتدایی زندگی چنان در مضیق‌شان گذاشته است که ناچارند برای مدتی هم که شده همه چیز را فراموش کنند و بعدش هم لابد آدم عادت می‌کند و همه چیز می‌گذرد و تمام می‌شود و وقتی که روی تخت دراز کشیده‌ای و لحظه‌های آخر عمرت را می‌گذرانی، تازه به یاد می‌آوری که آنچه

گذشته است همان نبوده است که تو می‌خواست‌های، و آن چیزی که اسمش زندگی تو بوده است اصلاً زندگی تو نبوده است، یک چیز مزخرف بوده است که مستی پیروز به تو تحمیل کرده اند. همانهایی که فکر می‌کردی دو ماه دیگر می‌روند و نرفتند. و ترا و همه را فرسودند.

به داستانمان برگردیم. به آن زندگی موقتی که همه می‌گفتند. و داداش حسین می‌گفت و توی نامه‌هایش می‌نوشت. و من اولین بار این جمله را وقتی ازش شنیدم که سای قهوه‌ایش را روی شانه انداخته بود و می‌خواست برود. یعنی می‌خواست موقتا مخفی شود.

بگیر بگیر شروع شده بود و او یک هفته ای می‌شد که خانه نیامده بود و ما فقط می‌دانستیم که خانه یگی از دوستانش مخفی شده است و آن شب به این نتیجه رسیده بود که باید از تهران برود. اولین برف کوچه‌ها و خیابانها را یگدست سفید کرده بود و داداش حسین بلوز قهوه‌ای یقه اسکی پوشیده بود و گاپشن سیاه و مادرم داشت لباسهایش را توی سای می‌گذاشت و پدرم توی آن اتاق نشسته بود و برای خودش فال حافظ می‌گرفت یا شاید هم برای همه‌مان فال می‌گرفت. توی اتاق پدرم زیر بخاری، توی آن اتاقک کوچکی که گچیری اطرافش دالبر دالبر بود فقط یک قرآن بود و یک کتاب حافظ. پدرم وقتی سرحال بود فال می‌گرفت. کتاب را برمی‌داشت، توی دو دست می‌گرفت، چشمهایش را می‌بست، انگشت اشاره‌اش را روی لبه کتاب می‌کشید و نیت می‌کرد بعد دو سه بار انگشتش را روی لبه کتاب می‌کشید و یگدفعه ناخنش را لای یگی از ورقها فرو می‌برد و لای کتاب را باز می‌کرد. آن وقت برای خودش می‌خواند و سر تکان می‌داد و بعد وقتی مرا از مدرسه بیرون کردند هر وقت که نبود می‌رفتم توی اتاق و سریع همه آن کارهایی را که پدرم با کتاب حافظ می‌کرد، می‌کردم که ببینم تا کی باید توی کارگاه عروسک سازی سرگنم و همیشه یک شعر عاشقانه می‌آمد که هیچ ربطی به عروسک و عروسک سازی نداشت. و بعد مثل وقتهایی که پدرم از بیحوصلگی فال می‌گرفت و در واقع هی به

دنبال فال می‌گشت عمل می‌کردم اما باز هم بی‌نتیجه بود.

وقتی مادرم داشت لباسها را توی ساک مرتب می‌کرد داداش حسین رفت دم در اتاق پدر، توی درگاه ایستاد و به پدر نگاه کرد، اما پدرم محلش گذاشت و فقط زیر چشمی نگاهش کرد و بعد همین طور لای کتابش را باز کرد. داداش حسین برگشت و کنار مادر ایستاد. مادر گفت ببین چه کاری دست خودت دادی؟ حالا توی این برف و سرما کجا می‌خوای بری؟ بعد زیپ ساک را کشید و بلند شد و جلو حسین ایستاد و گریه کرد. مادرم آن شب پیراهن چیت گلداز پوشیده بود و ژاکت گرم رنگ. وقتی روسریش بود با گوشه آن اشکهایش را پاک می‌کرد. اما آن شب اصلاً برایش مهم نبود که اشکها از روی گونه‌اش بلغزد پایین و زیر چانه اش بماند. حسین پیشانی مادرم را بوسید. اصلاً غمگین نبود. و اصلاً گریه نمی‌کرد. خیلی جدی مادرم را بغل کرده بود و دستش را به پشت مادرم می‌زد که آرامش کند و بعد که دید آرام نمی‌شود شروع کرد به خندیدن و شوخی کردن و آن وقت بود که گفت اینها دو ماه دیگر می‌روند و این جمله را چنان مطمئن گفت که گریه مادرم بند آمد. بعد گفت به جای گریه و زاری یک کمی پول بهم بده. بعد رویش را گرد طرف اتاق پدر و بلند گفت یک کمی پول لازم دارم. مادر گفت چقدر؟ او هم بلند گفت که پدر بشنود. داداش حسین گفت هرچی بیشتر بهتر، چون اصلاً نمی‌دونم تو شیراز چی پیش می‌آد. مادرم گفت بذار ببینم. و رفت توی اتاق پدر و من صدای پیچ پیچش را می‌شنیدم و وقتی دیدم دارد معطل می‌کند رفتم توی درگاه اتاق و به پدرم نگاه کردم. پدرم دست گرد توی جیب شلوارش و یک دسته اسکناس بیرون آورد و گفت همه‌اش چهار صد تومن. عصبانی بود. برای اینکه پول کم بود عصبانی بود. چون بعدش گفت اگلاً می‌خواستی یه شب زودتر بگی! مادرم پول را گرفت و آمد توی راهرو و گفت حالا نمی‌شه فردا بری؟ داداش حسین یک کمی فکر کرد بعد گفت چرا فقط نمی‌تونم پیام اینجا. بعد گفت رضا یه کاری می‌کنی؟ گفتم آره. گفت فردا عصری. و یک کمی فکر کرد و گفت

خونه شادی اینها رو یادته؟ گفتم آره. گفت همون سر خیابون که وارد می‌شی، کوچیه دوم یه گیوسک تلفنه. گفتم می‌دونم. گفت فردا ساعت پنج دم همون باجه باش تا من بیام. گفتم باشه. و مادرم باز هم گریه کرد. و داداش حسین گفت حالا برو سر کوچه و یه دیدی بزن. می‌خواست مطمئن شود که از سر و بچه های محل گی سر کوچه است. گفت خوب نگاه کن! و یک سکه پنج تومنی هم داد دستم و گفت یه جوری برو که کسی متوجه نشه. یه بیسگویتی، چیزی‌ام بخر و بر گردد. اما قبل از اینکه راه بیفتم صدای زنگ توی خانه پیچید و داداش حسین گفت صبر کن و بعد به مادرم گفت یه کمی معطل کن تا من برم. و دستش را کشید روی سر من و از پله‌ها دوید بالا و من پنج تومنی توی دستم بود و بغض توی گلویم. بعد پدرم پهلویم ایستاد و گفت بدو برو در پشت بومو ببند و من دویدم بالا و بدون اینکه به بیرون خر پشته نگاه کنم در را بستم و دویدم پایین. پدرم گتش را انداخت روی شانه‌اش و گفت برین توی اتاق! و رفت به طرف در و ما، من و مادرم پشت پنجره ایستادیم و نگاه کردیم تا وقتی در باز شد و خاله نصرت آمد تو. و من دویدم به طرف بام و در را باز کردم. و خودم را انداختم روی بام و دویدم تا آخرین بام آخرین خانه که به خرابه وصل می‌شد، ولی فقط برف بود و برف. و من بغضم گرفته بود چون فکر می‌کردم فقط برادر من است که ناچار شده است بی سر و صدا از روی بامهای پوشیده شده از برف بگذرد و بعد بیندازد توی آن خرابه و از کوچیه دیگری سر در آورد و خودش راتوی کوچیه پس کوچیه‌ها گم کند، اما بعد فهمیدم خیلی‌ها این وضع را داشته اند. بیچاره برادر جمشید که یک شب تمام بامهای پوشیده از برف را طی کرده بود و وقتی که پریده بود توی خرابه دو نفر بازویش را گرفته بودند و آورده بودندش بیرون، و تا سوار ماشینش کنند چک و چانه‌اش را خرد کرده بودند. یا آن پسره، جنوبی که انتهای کوچیه می‌نشست که صورت کشیده‌ای داشت و موهای مجعدی که انگار خاک آلود بود. چه تند راه می‌رفت. پاهایش دراز بود و من هر

وقت می‌دیدمش یاد اسب می‌افتادم و آن شب که ریختند توی محله و همه خانه‌ها را می‌گشتند با یک بطری شکسته رگ گردن خودش را برید و وقتی آوردندش بیرون هنوز ازش خوش می‌رفت.

همسایه‌ها همه ساکت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و برف می‌آمد و برف خیلی درشت می‌آمد و پس از چند لحظه همه‌مان مثل آدم برفی شده بودیم، یک سری آدم برفی با نگاه‌های متعجب و دهان باز. آن وقت مادرش آمد جلو ماشین پاسدارها روی برف دراز کشید. هیچ چیزی نمی‌گفت. گریه هم نمی‌کرد. فقط جلو چرخ سمت چپ ماشین طوری دراز کشیده بود که وقتی ماشین راه می‌افتد چرخش درست از روی شکم او بگذرد. و من نه چشم‌هایش را می‌دیدم و نه حالت چهره‌اش را و نور چراغ‌های ماشین ده بیست متر جلو تر را روشن کرده بود و او در تاریکی مثل یک تکه سنگ بزرگ بود که جلو چرخ ماشین را گرفته باشد. وقتی پسرش را گشان گشان بردند توی ماشین و انداختند روی صندلی عقب، مادرم دوید تا زن را بزور بلند کند، اما او داد کشید و مادرم را پس زد و مادرم هول شد و دوید به پاسداری که رفت پشت فرمان نشست چیزی گفت. پاسدار پرید پایین و سر زن داد زد، اما او همان طور دراز کشیده ماند تا راننده دو باره بپرد توی ماشین و در را ببندد و دنده عقب بگیرد و نور چراغ‌های ماشین روی بدن او بیفتد و روی موهایش که از برف سفید شده بود.

نور چراغ که از روی زن گذشت، بلند شد توی تاریکی نشست و برف‌ها را به سر و صورتش ریخت. زن‌های همسایه دورش را گرفتند. مادرم کنارش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. زن دو دستی برف‌ها را مشت کرد، اما قبل از اینکه باز به سر و صورتش بریزد مادرم و یکی دیگر از زن‌های همسایه دست‌هایش را گرفتند. هنوز هم گریه نمی‌کرد، فقط یک صدایی از خودش در می‌آورد که آدم گریه‌اش می‌گرفت. آن وقت زنها بلندش کردند بردند توی خانه جمشید اینها که روبروی خانه همان زن بود. آن شب زنگ حالش بد بود و مادر جمشید و مادر من تا صبح هوایش را داشتند. صبح که بلند

شد، رفت توی خانه خودش و بعد از ظهر دیدیم از پنجره‌های خانه‌اش دود بیرون می‌زند و تا آمدیم بفهمیم چی به چی است دود تبدیل به شعله شده بود. همه جلو خانه‌اش جمع شده بودیم. روز جمعه بود. مردها هم بودند، اما تا آمدند یک جوری وارد خانه‌اش شوند دیگر شعله از بام هم بالا می‌رفت.

در کوچه ما فقط دو نفر توانستند فرار کنند. یکی زنی بود که طبقه دوم خانه رو بروی ما می‌نشست و دختر سه ساله‌ای هم داشت و هیچ کس فکر نمی‌کرد گاره‌ای باشد، یکی هم داداش حسین. و آن طور که پدرم می‌گفت فایده‌ای نداشت چون هرشهری از چند تا خیابان تشکیل می‌شد و چند تا کوچه پس کوچه و میدان. و آدمهایش هم همه از همان قماش بودند که ما دیده بودیم. آدمهایی که دایم مواظب بودند تا سر نخ‌ی از زندگی‌ت به دست بیاورند و بروند توی کمیته محل و آدرست را بدهند. و من همیشه می‌گفتم پس خانواده جمشید اینها چی؟ پس اون جنوبیه که رگ گردن خودشو زد؟ و پدر می‌گفت گی‌اینا رو به حساب می‌آره؟ و من اگر بخوام به حرفهای پدر گوش بدهم نوشتن این چیزها هم فایده‌ای ندارد، چون به قول پدر حتی نوشتن این چیزها تیغ دادن است به دست گزمه مست. و پدر این جمله را چنان محکم می‌گوید که آدم را از درون و بیرون می‌لرزاند. با این همه من ناچارم به خودم بقبولانم که هیچ چیزی پایدار نیست. تازه مسئله من که تیغ نیست و گزمه مست. مسئله من زندگی خودم است و آنچه شاهدش بوده‌ام. و گیرم که نتوانم همه آن چه را که می‌خواهم ثبت کنم. چندان مهم نیست. مگر همه آنچه را که قبل از من ثبت کرده‌اند خوانده‌ام؟ خوب است چندین جلد کتاب، چندین جلد خاطرات توی زیر زمینها از بین رفته باشد. و تازه اینها، همه اینها چه ارزشی دارد در مقابل خود آن همه آدم که فراموش شده‌اند، و دارند فراموش می‌شوند. و تازه این خاصه این آب و خاک نیست، در سراسر جهان آدمهایی هستند که می‌میرند و بی‌نام و نشان می‌میرند. که نه در تاریخ سراپا گه ثبت می‌شوند و نه در سطری از

کتابی. پس نباید پابند حرفهای پدر شد. یا پابند حرفهای آن شاعری که می‌گوید در زمین بیابانی، در ایران، برجی است بلند، از سنگ، بدون دری، پنجره‌ای و در تنها اتاق آن میزی است چوبین و نیمکتی و در این سلول مردی به نظرم می‌آید که به حرفی که نمی‌شناسم شعری بلند، برای مردی می‌سراید که در سلول مدور دیگری شعری می‌سراید برای ... نه به این چیزها نباید فکر کنم. بگیرم که هیچ کس نتواند این شعر که نه، این نوشته مرا بخواند، بالاخره یکی دیگر هم هست در سلولی دیگر، و تازه چرا سلول؟ اینجا خانه من است. خانه‌ای مثل خیلی از خانه‌های دیگر با چندتا کتاب، یک دست رختخواب و یک سری خرت و پرت دیگر که لازمه یک زندگی معمولی است. و توی همین اتاق بغلی پدرم خوابیده است و مادرم. و حالا تقریباً نیمه شب است و ماه بالای همین ساختمان بلند روبروست و کوچه خلوت است، بی‌هیچ صدای پایی، عبور اتومبیلی. اما اگر دقیق شوم صداهایی می‌شنوم. صدای سگی که از دور پارس می‌کند، و صدای اتومبیلی که از دور به خانه نزدیک می‌شود. از انتهای کوچه می‌آید، با چراغهای روشن جلو خانه ترمز می‌کند. بعد دو سه تا پاسدار پیاده می‌شوند. دو سه نفر با لباسهای پوتینهای؟ و دستهایشان نمونه همان مشتکی است که گفتم روی دیوارهاست و با همان مشتها به در می‌کوبند و زنگ را هم کشیده و ممتد به صدا در می‌آورند همان طور که سه سال و اندی پیش؟

من خواب بودم. متوجه آمدنشان نشدم. فقط توی خواب و بیداری صدای پوتینهایی را می‌شنیدم که از این طرف به آن طرف می‌رفتند و صدای مادرم را که چیزی می‌گفت. و بعد پوتینها از پله‌ها بالا رفتند و صدای مادرم هم. آن وقت پوتینها روی بام خانه گمب گمب می‌گرد و صدایشان توی سرم می‌پیچید، اما بیدار نمی‌شدم و به خاطر همین سعی کردم بروم بالا. توی خواب هر وقت می‌ترسیدم به خودم می‌گفتم بالا و به سرعت می‌رفتم بالا و با بالا رفتن از وحشت می‌گریختم. اما این بار مادرم دستم را گرفته بود

و می‌گفت نترس! و من که روی تخت خوابیده بودم یگدفعه دیدم روی فرش، وسط اتاق دراز کشیده‌ام و مادرم می‌گوید نترس! و من قبل از اینکه بترسم می‌خواستم ببینم قضیه چیست. آن وقت دو تا پاسدار را دیدم که تشک را از روی تخت برداشته‌اند و زیرش را نگاه می‌کنند و مادرم می‌گوید گفتم که چیزی نداشت که پنهون کنیم و آن دو نفر خرت و پرت‌های زیر تخت را هم بیرون ریختند و من فقط دست‌هایشان را می‌دیدم که چیزها را زیر و رو می‌کردند و مادرم را که مدام می‌گفت چیزی نداره که پنهون کنه! و آنها باور نمی‌کردند و یک بار دیگر همه چیز را زیر و رو کردند و آن وقت من واقعا ترسیدم چون آن طور که آنها می‌گشتند ممکن بود چیزی را پیدا کنند. یا شاید چون یکی‌شان گفت حتما پیداش می‌کنیم! ترسیدم. وقتی هم که نتوانستند پیدایش کنند باز من ترسیدم چون همان یکی گفت هرجا باشه پیداش می‌کنیم! و آن وقت رفتند توی راهرو و صدای پوتین‌هایشان دور شد و من و مادرم رفتیم توی درگاه ایستادیم و به رفتنشان نگاه کردیم و من گفتم یعنی تا شیرازم می‌رن؟ و مادرم گفت هیس! دیگه اسم شیرازو نیار! و من از آن پس کلمه شیراز را توی ذهنم پنهان کردم. شیراز را که بعدها فهمیدم یک خیابان زنده دارد و که تویش یک خانه بزرگ است و توی آن خانه یک درخت بهار نارنج که داداش حسین شب قبل از خودکشی‌اش کنار آن گریه کرده است.

گربه‌ام آمده است و بی‌قراری می‌کند. هر وقت نامنظم می‌شوم،
گربه‌ام بی‌قرار می‌شود. الان ساعت چهار صبح است و چون چراغ روشن
است این خانوم کوچولوی من نمی‌تواند بخوابد. آمده است روی میز
و هی پوزه‌اش زیبایش را می‌مالد به صورتم.

۲

خیلی دوست دارم این چیزهایی را که برایت می‌نویسم یک
جوری نظم بدهم که همچون من پریشان نشوی، اما توان نظم دادن را
ندارم. همین جوری می‌نویسم خودت به هم وصلش کن.

۳

هر بار که شروع می‌کنم چیزی بنویسم، احساس می‌کنم می‌خواهم
جنایتی مرتکب شوم.
تو می‌دانی که مذهب من بی‌اعتمادی مطلق است. از این روست
که همیشه پریشانم. من تنها به عشق می‌اندیشیده‌ام و می‌اندیشم،

عشقی ماورای اعتماد. اما چه کنم که این عشق مرا به شقه شقه کردن یارانم وامی‌دارد. هر بار تکه تکه‌شان می‌کنم و به زشت‌ترین شکل ممکن آن قسمت لگاته وجودشان را می‌بینم و نشان می‌دهم و هر چه می‌کنم که انسان را به اعتبار زشتیهایش قضاوت نکنم، نمی‌توانم.

من تنها زشتی دیده‌ام، شاید غلو باشد. ولی از همان کودکی اعتقادم را به انسان پاک از گف داده‌ام. اما همیشه چیزی غریب در من بوده است که می‌خواسته‌ام به آن انسان پاک برسیم. حتی امروز که من آن یک بیست و شش و یک آن داستان گورگی‌ام. یعنی می‌شود؟ می‌شود این جنبه‌های چندی انگیز را - خالمانه ترین کلمه‌اش همین است - حذف کرد؟ برای همین است که چندی انگیز می‌نویسم.

۴

سعی می‌کنم جمله‌هایم را خط نزنم. همین جوروی یک نفس می‌نویسم. این که بالایش شماره می‌زنم نشانه تلاش بیهوده من است برای نظم دادن. خب من شاید این را فقط و فقط برای تو می‌نویسم. یا دست کم می‌دانم تنها کسی که سعی می‌کند آن را درک کند تویی. اگر چه من به چیزی اعتماد ندادم و از چیزی مطمئن نیستم ولی تو خالصترین رفیق این اعتماد را از من دریغ نکن.

عجب جمله ابلهانه‌ای شد!

چطور می‌شود اعتماد را در نسلی گشت و خود خواهان آن بود؟ راستی فکر می‌کنی چرا داستایوسکی می‌گفت به دختر معمولی تجاوز کرده است؟

۵

این خانوم نمی‌گذارد. درست می‌آید روی همین صفحه‌ای که

می‌نویسم می‌ایستد و می‌خواهد با نوک خود نویسم بازی کنند. سیاه است. سیاه سیاه. سه ماهه است. وقتی خریدمش صد گرم بیشتر نبود. زیر گلویش یک گله سفید است. می‌دانی بوسیدن این گله سفید یعنی زندگی من؟

۶

تا کنون شطرنج بازی دیده‌ای که از همان ابتدای بازی، سرباز و اسب و قلعه و فیلش تنها فقط یک مهره باشد؟

۷

اگر چه این گربه من وقتی کبوتر یا گنجشک می‌بیند یک صداهایی از خودش در می‌آورد که واقعا شنیدنی است و مثل هر چیز دیگری به وصف در نمی‌آید، ولی با این همه دلم برای یک دست تخته نرد تنگ است - برای بردن از تو که همیشه ابلیس بد می‌آوری - و برای شنیدن صدایت وقتی که از عمبانیت دورگه می‌شود و داد می‌زنی دست زدی دیگه! دست زدی باید برداری!

دلم برای یک پیگ که به سلامتی‌ات بزنم تنگ است.

تازگی‌ها داستان نویسی در خارج کشف کرده‌ام که چنین لحظه‌ای را خیلی خوب ثبت کرده است. می‌گوید دلم حتی برای نا دوستانم تنگ است. اما من که اصلا بزرگواری او را ندارم، دلم فقط برای یک پیگ که به سلامتی تو بزنم تنگ است و برای یک قدم زدن در خیابان و کوچه‌ای.

دلم برای آن حق هقی که فقط بر شانه تو بیرون می‌ریخت تنگ است.

۸

خوشحالم که از گلیگیوم بیرون آمدم. حالا می‌توانم بنشینم و چند سطر برایت بنویسم. آنجا خیلی بد بود! خیلی!

۹

این خانوم من ملوس است. خیلی شیطان است. مالک خانه و زندگی من است. همه چیز را زیر و رو می‌کند. همه چیز را گاز می‌گیرد و من فقط نگاهش می‌کنم. الان از توی گشو میز عکسی را بیرون آورده است و دارد گاز می‌گیرد و چنگ می‌زند. عکس زنی است. حالتی مینیاتوری دارد. از روی تابلو امغر است. اگر اشتباه نکنم حدود سه سال پیش اینجا بود. عبدی می‌شناسدش. راستش یک چیزهایی از روابط بچه‌ها توی زندان گفت که هر وقت یادش می‌افتم تنم می‌لرزد.

۱۰

بگو ببینم اگر از آدمی که بیمار است جنایتی سر بزنند باز هم همان قدر مسئول است که وقتی سالم بوده است؟

۱۱

گفتم که آشفته است و الان که می‌خواهم برایت بنویسم اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم. یکی مسئله اوست که توی گلیگیوم گو.اف.او.ام. بود، یکی هم شرف نویسندگی است. و تازه برای من از همه مهمتر، چی بگویم؟

البته قضیه برای من روشن بود و نیاز چندانی به شناخت نبود. من این گلیگیوم را در گابوسهای مادرم دیده‌ام. و هر وقت کسی چیز نامربوطی را به من نسبت می‌دهد به یاد مادرم می‌افتم. منظورم این است که این گلیگیوم جای وحشتناکی است. فکر نکن

دستور زبان یادم رفته است. نه، جمله‌ام کاملا درست است. برای من وحشتناک است. چون یک مشت آدم از کار افتاده اینجا است. همه یک جور باز نشسته‌اند. بی‌کارند و بیمار. البته من نمی‌خواهم کلمه روانی را به کار ببرم. این کلمه خاص کسانی است که نفس انسان بودن را به یک جور عقل‌گرایی مطلق مربوط می‌کنند. یعنی یک جور نظم.

۱۲

من از کسانی که سرشان به دیوار گوبیده شده باشد وحشت دارم. منظورم مشخصا شکنجه است و در این مورد شکنجه ساواک. اما آن مسئله داستایوسکی...

۱۳

من بارها داستایوسکی را دیده‌ام که در بیابانی برهوت زانو زده بر خاک به هایشایی غریب می‌گرید. راستی می‌شود اراده گرد و خواب دید؟ اگر می‌شد من خواب می‌دیدم که نه در بیابانی برهوت که در مقابل تمامی مردم روسیه ایستاده‌ام و قاه قاه می‌خندم. و اصلا خواب چیست؟ می‌ایستم و می‌خندم. یک بار به هیئت آن دخترک آن داستان گورگی و یک بار به هیئت داستایوسکی.

۱۴

گفتم که نمی‌خواهم خط بزنم، ولی تا اینجا را چند بار نوشته‌ام. جمله‌ها پس و پیش می‌شود. می‌ترسم نتوانم منظورم را برسانم. تازه یک چیزی هم هست که من اسمش را عشق می‌گذارم. منظورم پیوند است. پیوند با دیگران نیازمند عشق است. من سه سال است که تقریبا در خلاء زندگی می‌کنم، اما با این همه این

عشق دست از سرم بر نمی‌دارد و هی می‌خواهد مرا به دیگران پیوند بزند.

گفتم که، وقتی می‌نویسم، بخصوص این بار، احساس جنایت می‌کنم. گفتم که، یک چیزی هست که من اسمش را شرف نویسندگی می‌گذارم. من که داستان ساز و قعبه نبوده‌ام.

من هنوز به آن چه می‌نویسم یک کمی شک می‌کنم. من هنوز فکر می‌کنم شاید بعضی از این جملات ساخته ذهن بیمارگونه من باشد. من به تمام آدمهای بیمار شک دارم! من از سرزمینم حرف می‌زنم!

۱۵

این را فقط می‌خواستم برای تو بنویسم. پریشان و بی‌نظم، که داستان سازان راحت را نزنند، ولی هی چیزی وادارم می‌کند که نظم بدهم. چیزی که به داستان نویسی مربوط می‌شود. هی می‌خواهم داستانش کنم. راستش اصلا ارزشی ندارد که بنویسم یک شب آدم حقیری آمد خانه‌ام و

۱۶

اما نوشته اول یا درست تر بگویم، بله همان نوشته اول این جووری شروع می‌شد: دلم می‌خواست این چیزهایی را که برایت می‌نویسم نظم می‌دادم که همچون من پریشان نشوی، اما نمی‌توانم، توان نظم دادن را ندارم. همین جووری برایت می‌نویسم، خودت به هم وصلش کن. حتی جمله‌هایم را خط هم نمی‌زنم. همین جور یک دست می‌نویسم و برایت پست می‌کنم. اما مطمئن هستم که تو از قضایا سر در می‌آوری. راستش من خودم هنوز نتوانسته‌ام آن طور که باید از آن سر در آورم.

راستی دوباره گریه گرفته‌ام. کوچک است. ملوس است. خیلی

شیطان است. مالک خانه و زندگی من است.
همه چیز را زیر و رو می‌کند. همه چیز را گاز می‌گیرد. و من فقط نگاهش می‌کنم. الان عکس زنی را از توی گشو میز برداشته آورده روی میز و دارد به آن چنگ و دندان می‌زند.
عکس زنی است. از روی تابلو اصغر است که حدود سه سال پیش اینجا بود. عبدی می‌شناسدش. راستی یک چیزهایی از روابط بچه‌ها توی زندان گفت که هر وقت یادش می‌افتم تنم می‌لرزد.
گفتم که آشفته است. الان که می‌خواهم برایت بنویسم اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم.
توی گلیگیوم بود. جای وحشتناکی بود. برای من وحشتناک بود! یک مشت آدم از کار افتاده آنجا بود. بازنشسته‌ها، بی‌کارها، بیمارها.
من نمی‌خواهم کلمه روانی را به کار ببرم. این کلمه خاص کسانی است که نفس انسان بودن را به یک جور عقل‌گرایی مطلق مربوط می‌کنند. یعنی یک جور نظم.
توی سالن غذا خوری نشسته بودم که آمد. یا شاید هم روی زمین چمن روبروی بلوک نشسته بودم. چندان مهم نیست. توی اتاق نشیمن بودم شاید که آمد. گفت چطوری مظفر جون؟
داشتم روزنامه می‌خواندم. توی یک جمله دانمارکی مانده بودم. گفت با توام حسین جون!
سرم را بلند کردم. گفت اینجام پیدات شد؟ آره آقا رضا؟ تازه متوجه شدم که با من است. احوالپرسی کرد. گفت چه‌طوری؟ گفتم ای.
سرش را آورد جلو و گفت همه تون از دم جاگشین!
فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. از همان وقتی که آن نامه را برایت نوشتم. همان که باعث شد بردارید با عبدی زنگ بزنید به آن خانه قدیمی، حال و روز خوشی ندارم. گاهی حتی به دیده‌های خودم هم شک می‌کنم و به شنیده‌هایم.
خودت می‌دانی چقدر به آدم‌ها بی‌اعتمادم. ولی وقتی دیدم این

بی‌اعتمادی دارد بد جوری پیش می‌رود، به خودم شک کردم. این باعث شد که دیگران را ویران نکنم.

و اما حدیث داستایوسکی، حدیث صرع است، بیماری است! بله، گفت چطوری کمال جون؟ بعد برگشت به اولاً، به دانمارکی گفت آدم از دست این جاگشا چکار کنه؟ من باز هم شک کردم که با من است. نگاه کردم به بغل دستیم. زنی دانمارکی بود. بافتنی می‌بافت.

گفت مجید جون بی‌خود خودتو به کوچه علی‌چپ نزن. فهمیدم که بی‌قرار است. اینجا آدمهای بی‌قرار، آدمهای پریشان زیاد است. من درگشان می‌کنم. به حرفهایشان گوش می‌دهم. یکی‌شان طلبه‌گشیش بوده است. گویا با گشیشهای قحبه در افتاده است و آنها برایش پاپوش دوخته‌اند. حالا اینک چقدر از ماجراهایی که می‌گوید به سرش آمده، واقعیت داشته و چقدر ساخته تخیل خودش است، حرف دیگری است. در هر صورت تخیل از آسمان فرود نمی‌آید.

و اما من هی باید بهش ثابت کنم که من آن گشیش قحبه نیستم. یا مثلاً یک زنی اینجا است. منظورم زنی است که همه‌اش فکر می‌کند من می‌خواهم باهاش بله. البته زن بسیار زیبایی است و آرزوی من این بوده است که با او عشقبازی خالمانه کنم. اما این که من فقط به این دلیل باهاش گرم بگیرم که بخوام آلتش را درون آلتش فرو کنم و هی عضلات بدنم را تکان دهم تا به آن لحظه تشنج آمیز جسمی برسم، برای من یکی چندان آور است.

یا این دختری که من هیچ وقت نتوانستم اسمش را درست تلفظ کنم. وقتی گفت سیمد گرون از توی اتاقت دزدیده‌اند، و به من نگاه کرد، از تو چه پنهان یک لحظه به ماوراء الطبیعه ایمان آوردم.

و اما آن چه به من مربوط می‌شود همه چیز گویا فقط و فقط به من مربوط می‌شود نگاه دخترگی است که در گابوسهای داستایوسکی بود و من هنوز هیچ گجا نخوانده‌ام که این فقط داستایوسکی نبود که...

۱۸

گفتم که پریشان است. منظورم آن چیز قحبه‌ای است که در تن این هواست. این جمله هم در نوشته اول نبود. عبدی شاید یادش باشد. یک روز همسایه روبرو گفت دزد آمده خانهاش را زده است - همان پیر زنی که من همیشه از ترسش پرده‌های اتاقم را کیپ می‌کشیدم مبادا کتابهایم را ببیند و برود لو بدهد که این یارو یک مشت کتاب دارد پس لابد یک گهی است - گفتم عبدی، حالا نروود برایمان پاسدار بیاورد. البته این مربوط به گذشته است و من خوب می‌دانم که گذشته هیچ کس حکم براءت حال او را صادر نمی‌کند. اگر چه مسئله من اصلا گرفتن حکم براءت از تو حتی نیست. مسئله من فقط ثبت است - من که داستان ساز و قحبه نیستم - و تازه چه کسی می‌تواند قاضی عادل دیگری باشد مگر خودش؟

۱۹

آدمی که بیمار نباشد شریفترین قاضی خود است. اما راستش می‌خواهم نعره بزنم. خب داشتن یک خط سوم یا رمان مارگز یا حتی چند تا کتاب دست چندم جامعه شناسی چرا باید وحشت آور باشد؟ شاید وحشت انگیز بار بیشتری داشته باشد. و تازه آنجا دلیل داشتم. آنجا چندتایی کتاب داشتم که تن ابلهان را به لرزه می‌انداخت. اینجا چی؟ اینجا که اسکاندیناوی است. دانمارک است. آنجا مسخات می‌کردند، اما اینجا کسی

نمی‌تواند بی‌دلیل بیاید یقه‌آدم را بگیرد که پول مرا دزدیده‌ای . اینجا دانمارک است . اینجا وقتی بروی جلو کتابخانه بایستی منتظر کسی، گشت ثارالله جلوت ترمز نمی‌گند. پس چرا من وحش‌زده بودم؟

چهار سال پیش یک روز جلو کتابخانه با یکی قرار داشتم . می‌خواستم کتابی ازش بگیرم یا بهش بدهم . چند لحظه جلو کتابخانه ایستادم . بعد دیدم نمی‌توانم . دیدم می‌ترسم . نایستادم . رفتم توی کتابخانه . بعد کتابی قرض کردم . بعد تند تند تا ایستگاه اتوبوس رفتم . و بعد و بعد و بعد . می‌دانی اینها هم در نوشته‌های اول و دوم که حتی چهل و چند صفحه شد، نبود .

۲۰

گفتم که مسئله من اصلاً گرفتن حکم براثت حتی از تو نیست . مسئله این است که بیست و شش و یک گورگی قدیمتر است تا آن قضیه زانو زدن داستایوسکی در بیابان برهوت کابوسهای من .

۲۱

برای تو یکی گفتن ندارد که تجاوز فقط آن چیزی نیست که در فرهنگ لغات معنی کرده‌اند .

۲۲

آی که دلم برای یک استکان عرق تنگ است .
و اینجا انواع مشروبات هست .
از هر نوع که بخواهی .
و با این همه من یکی دیگر نباید اصرار کنم .

و با این همه من یکی باید برای همیشه بپذیرم که شکست
خورده‌ام.
این شکست است یا سقوط انسانی که منم؟
حالا دیگر من آن گشیش قحبه‌ام؟
حالا من همان کسی هستم که آن زن زیبا همه‌اش فکر می‌کند فقط
و فقط قمد گائیدن او را داشته‌ام و دارم؟
حالا یعنی تمام شد؟
یعنی من همان جاگشی هستم که او می‌گوید؟ یکی از افراد دار و
دسته‌ای که....

۲۳

می‌دانی این طلبه قدیمی، این طلبه وقتی به موسیقی گوش
می‌دهد چه حالت عاشقانه‌ای دارد؟ حالتی است عظیم و وصف
ناشدنی. چیزی، باز مانده‌ای از شکوه و جلالی که در این مرد نهفته
است نمود پیدا می‌کند.

۲۴

گفتم که، همه تلاش من این است که نظم بدهم. و اگر این
مرد را جدا کردم و در یک قسمت جداگانه قرار دادم، فقط و فقط
نشانه تلاش بیپرده من است برای نظم دادن.
بله. آمد گفت چطوری مد جون؟ بعد هم گفت همه‌تون از دم
جاگشین!

گریه‌ام آمده است روی همین صفحه نشسته است و هی می‌خواهد
با پنجه‌اش نوک خودنویسم را بگیرد. عجیب است که اکثر
ایرانی‌ها از گریه بدشان می‌آید. مادرم می‌گفت گریه بی‌منظور
است. می‌گفت اگر سیاه باشد جن است. و از این کس شعرها. مادر
من قدیمی بود. اما خیلی از این آدمهایی که مثلا متجددند و سالها

توی اسگان‌دیناوی و فرانسه و انگلیس زندگی کرده‌اند هنوز طرز تفکر مادر من را دارند.

۲۵

محکم زد روی شانهام که چقدر جاگشی!
من بلند شدم. از رستوران رفتم بیرون. در واقع منظورم غذا خوری است. در نوشته اول رستوران نوشته‌ام. اما همان غذا خوری گلیگیوم درست تر است. من هیچ وقت به رستوران نرفته‌ام. منظورم توی دانمارک است. این پولی که گمون به من می‌دهد به رستوران نمی‌رسد. اما چرا، یک بار رفتم. همان روزی که اصغر آمده بود. مهمان یک دانمارکی بودیم.
گفت ببین، من هنوز زنده‌ام! سر و مر و گونده! بعد نشست گریه کرد. گفت ببین من هنوز پس از همه این حرفها عاشقم. من هنوز به این سرو، به این چمن که نگاه می‌کنم مست می‌شوم.
بلند شدم. برایش قهوه ریختم. حوصله نफी کردن را نداشتم. راستش دیگر خسته شده‌ام. دیگر تلاش نمی‌کنم. و این را اگر برای تو می‌نویسم به این خاطر است که یک بار برای همیشه اینجا ثبت کرده باشم که تمام شد. که من کاملاً در هم شکسته‌ام!
یعنی دیگر هیچ چیزی ارزش جنگیدن را ندارد؟
من فقط می‌نویسم. فقط همین! حکایت همان شعر دوران جوانیت است که من هیچ رنگی ندارم....

۲۶

گفت ولی تو جاگشی! تو و همه رفقات!
گفتم بیا، آبجوت گرم می‌شه. و بوسیدمش.
گفت اندوه من اینه که عاشقم. اندوه من اینه که جنگجو نیستم. گفت من در نهایت همیشه فکر کرده‌م که تقمیر از این تن

هواست .

گفتم منم عاشق بودم . اما امروز نمی‌دونم هستم یا نه . من به احساسات خودمم شک کرده‌م .
گفت ولی من تو وحشت انگیزترین لحظه‌ها عاشق بوده‌م . تو وحشت انگیزترین لحظه‌های زندگی‌م . تو چشمای من نگاه کن جاگش !
نگاه کردم . چشمهایش برق می‌زد ، ولی نمی‌دانم برق عشق بود یا نفرت .

۲۷

خوب شد نیامدی خارج . آنجا دست گم دو سه نفری هستند که می‌توانی استگانت را به استگان‌شان بزنی . راستی راجع به قرصها دروغ نوشته بودم . نفرستادم . ممنوع است . چون دولت پولش را می‌دهد . اما از آنجا که نوشته بودم می‌فرستم روم نشد بنویسم نمی‌توانم .

بهر جهت من در این چهار دیواری هی چیزهای قدیمی گشفت می‌کنم . دیروز گشفت کردم که گلبرگ شمعدانی رنگ می‌دهد . گوشت با من است ؟ من گشفت کرده‌ام که این فقط گلبرگ شمعدانی نیست که عطر تلخی دارد . من گشفت کرده‌ام که برگ گل شمعدانی هم بوی عطر تلخ می‌دهد . من گشفت کرده‌ام که پرده‌های توری جلو پنجره من فقط پرده نیست . و این شیارهای بسیار نازکش روی ساختمان روبرو تأثیر می‌گذارد . نقش این شیارها - یعنی ساختمان روبروی من با این تور جلو پنجره من اصلا آن ساختمان رو به روی من نیست . و من گشفت کرده‌ام که این فقط داستایوسکی نبود که به آن دختر معصوم تجاوز کرد . این تمام آدمهای نسل داستایوسکی بودند که

۲۸

در نروژ کنار رود خروشان گفتم ببین مختار ، داستایوسکی

تجاوز کرده است و من باید تقاضش را پس بدهم. و مختار برای مهندس ترجمه گرد. و این مال سه سال پیش بود. اما امروز خودم می‌توانم ترجمه کنم که مهندس یای افتر لیسنده او اتقدلسه. گیورد یای د؟ یای تنکت پو د. نای یای گیورد ایگ نویت. سو وید یای هوسکه یای وا با انگست.

آی داستایوسکی صرعی!

تا آنجایی که به من مربوط می‌شود داستایوسکی به کسی تجاوز نکرده است. داستایوسکی حتی ادای تجاوز را هم در نیاورده است. گی می‌تواند یک حالت آمیخته از هراس و عشق و بی‌پناهی و انتقام را توضیح دهد؟

۲۹

اصلا نمی‌خواستم بفهمم چه جور آدمی است. یا چی به سرش آمده است. توی خودم بودم. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. سه سال است که توی خودم هستم. و توی خانه خودم. در یک اتاق کوچک همان قدر می‌شود گشفت گرد که در تمام جهان؟ برای من می‌شود. برای من و در این سن و سال از یک گلدان شمعدانی همان قدر می‌شود به فلسفه رسید که از مجموعه هستی که امروز فقط کلمه‌ای است که او می‌گوید: جا گش!

۳۰

بازیگر بود. محشر بود! فی‌البداهه می‌آمد. و تماشاچیان من بودم و بقیه آدمهای توی کلیگیوم.

گفت می‌خوای گیرش کنم؟

گفتم گی رو؟

گفت همین مظفرو.

بعد رفت طرفش. گفت ببین کمال! کمال برگشت. گفت ببین

اصغر جون، می‌خوام یکی بزخم تو گوشت که همه پشگلای تو جسمه تو تگون بده. اصغر پس پس رفت. گفت نترس! نترس جاگش! گفتم می‌خوام بزخم، و به من گفت ولی من که جاگش نمی‌زنم. گفتم بفرض که بزنی، من دست به روت بلند نمی‌کنم. گفت برو! برو جاگش! تو اصلا دست نداری. تو یه پشت هم انداز قحبه‌ای! یه داستان ساز گونی بی‌مقداری!

۳۱

دانمارک را خیلی دوست دارم. اصلا دلم برای ایران تنگ نمی‌شود. شنیده‌ام تازگیها عده‌ای دارند بر می‌گردند. من اینجا را ترجیح می‌دهم. اینجا را که او می‌آید می‌گوید مرد باش جاگش! دانمارکی باش! نگاه کن! پل اشلودا رو ببین! تخم داره. می‌آد و امی‌ایسته می‌گه من محافظه کارم. جنده می‌آد تو تلویزیون می‌گه روزی پنج ساعت کار می‌کنم. حتی آدرس محل کارشم می‌ده. سون آگون تخم داره. می‌گه تا وقتی شما وجود داشته باشین من مجبورم روزی چند تا قرص آرامشبخش بخورم.

۳۲

دیشب رفتم توی آشپزخانه و هر چه خوردنی بود ریختم توی گیسسه زباله. حتی شیشه‌های قرصهایم را. یک کمی هم از مرغی که روز پیش بهروز درست کرده بود مانده بود، آن را هم انداختم دور.

با این همه موسیقی ایرانی عظمتی دارد که من به دلیل بی‌سوادی نمی‌توانم آن را وصف کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم این حالت عاشقانه این آهنگ را توضیح بدهم. همان نوار رضوی سروستانی را می‌گویم که خودم برایت ضبط کردم. همان که می‌گوید: گر من آلوده دامنم چه عجب، همه عالم گواه عصمت اوست.

یک بار می‌گوید عصمت و یک بار هم لذت. در هر صورت منظورش خلوص است. برای من این است. لذت خالص بودن. لذت عشق بودن. می‌گویم عشق بودن، نه عاشق. خود عشق! و این هیچ ربطی به سال عشق جاگشها ندارد.

۳۳

گفت اصلا برای من مهم نیست که تو کی هستی، جاگش. اصلا مهم نیست. گفتم در واقع فرقی‌ام نمی‌کنه. توی این گلیگیوم آدم خودش نیست. یک چیز دیگه‌ست. یا هر چی تو ببینی. ولی خب اسم من اگیره و اگه در زمان شاه ممنوع نبود، توی شناسنامه می‌نوشتن امیر. اما دست من نیست که کسی منو به امیری نپذیرفته.

گفت خواهرت چی؟

گفتم چائیت داره سرد می‌شه.

گفت نه، بگو دیگه. ساعتی چنده؟ من جنده باز نیستم.

نمی‌خوام بکنم. اصلا دیگه گیرم بلند نمی‌شه جاگش.

گفتم چرا آبجو گف می‌کنه، عرق گف نمی‌کنه؟

گفت اصلا ولش کن. فقط بگو حق العمل خودت چقدر می‌شه اصغر

جون؟

گفتم مهم نیست، هر چقدر خودت بگی.

گفت دیگه نفی نمی‌کنی جاگش؟

گفتم نه!

گفت تو چه نفی کنی چه نکنی باز جاگشی!

راست می‌گوید. وقتی دور و بر مرا یک مشت از این دست

آدمها گرفته باشند، من به خودم هم شک می‌کنم. چه دلیلی دارد که

من هم نباشم؟ تازه جاگشی که فقط خانم آوردن نیست. جاگش

می‌تواند یک نقاش باشد که در رنگ آمیزی دغلی می‌کند. می‌تواند

نویسنده‌ای باشد که تحریف می‌کند. یا بازیگری که زندگی مردم را

با صحنه یکی می‌گیرد.

من با دیگران کاری ندارم. اما همین که نفس حرمت قلم آدم را وادار کند که حقیقت را از پیچ و خم هزار گونه تکنیک بگذراند، خودش نوعی جاگشی است. پریشان یعنی چی؟ من امروز سر حالتی از هر کس دیگری هستم و این پیچ و خم اگر هست، یعنی که پس از ویران شدن، هنوز هم چیزی از عشق باقی است. پس عشق خلوص نیست. عشق گاهی ناخالص بودن است برای توضیح خلوص. ولی در هر صورت این با داستان سازی زمین تا آسمان تفاوت دارد.

۳۴

دلم از گرسنگی ضعف می‌رود. حوصله خوردن چیزی را ندارم. اما این معده من سگ قحبه ایست که هر چه می‌خواهم ازش بگیرم، نمی‌شود. همیشه با من است.

۳۵

گر به ام جست زد روی زانویم و لقمه نانی را که دارم می‌خورم با پنجه‌اش گرفت و گوشه‌اش را گاز زد. خانه من سر زمین امن گربه من است. با این همه به محض اینکه صدای زنگ خانه بلند می‌شود، می‌بینم نیست، رفته است خودش را جایی پنهان کرده است. اشی هم همین طور بود. او هم این خاصیت وحشت کردن را داشت. اما وقتی هم‌خانه‌ام یک چیزهایی بهش داد که معجونی بود از برنج و نمیدانم چی و چند روز پشت سر هم هی وسط اتاق نشست و استفراغ کرد... بله بگذر و بگذریم.

گفت می‌بینی جاگش، هنوز چیزی از عشق در من باقیه، می‌بینی سیاهی لشکر گونی؟ گفت فکر می‌کنی واسه من مهمه که کسی این حرفا رو باور کنه یا نه؟ من که واسه کسی زندگی نمی‌کنم گونی. من که سگ نیستم جاگش. تازه سگای دانمارکم که مث ایران نیستن. ببین

دیوٹ، درستہ کہ تو فضایی کہ ہمہ جاگش باشن استثنائی و جود
ندارہ، ولی من ہنوز وجود دارم، استثنائاً یا ہر چی۔
گفتم ببین، من اگبرم، با این آدمایی ام کہ تو می‌گی مدتہاست
قطع رابطہ گرہم۔ ہر گاری کہ بگی با تو گردن باور می‌کنم۔ اینا
ہمہ شون بیمارن۔ بازنشستن۔ این گارام خیلی قدیمیہ۔ دست پنجمہ۔
ولی گہنہ نمی‌شہ۔ تا وقتی چند تایی آدم خاک بر سر وجود داشته
باشہ این گارام تکرار می‌شہ۔

گفت خیلہ خب جاگش، در گمد مدارگمو گفتم حسین شکست،
هان؟ نامہ هام چی؟ نامہ ہا رو تو بر می‌داشتی یا محمود؟
گفتم دست بردار!

گفت نکنہ بہروز برمی‌داشت؟
گفتم بذار آجھومونو بخوریم۔ من کہ قبول کردم۔
گفت قبول کردی؟ قبول داری کہ جاگشی؟ ولی این کہ دلیل
نمی‌شہ۔ پس تو اون ممد نیستی، ہان؟ پس تو اگبری؟
گفتم بلہ۔

گفت گفتمی نویسنده ای؟
گفتم بودم۔ الان خیلی وقتہ کہ چیزی ننوشتہم۔
گفت پس نویسندهم نیستی؟ بالآخرہ هستی یا نیستی جاگش؟
گفتم چند تایی داستان دارم۔
گفت جاگش، بگو ببینم بغیر از من چند تا آدم گشتی؟
گفتم تو اولین داستانم زھرہ مو گشتم۔
گفت چرا؟

گفتم برای اینکہ بگم عشق مساویہ با مرگ۔
گفت نگفتم جاگشی؟ بعد دوبارہ گفت گمد مدارگمو ممد شکست،

هان؟

گفتم چائیت سرد می‌شہ۔
گفت اذیت نکن! ببین، طفرہ نرو اصغر جون!

از آدمی که رگ است خوشم می‌آید.
از آدمی که اهل ریا نیست خوشم می‌آید.
از آدمی که می‌ایستد و رگ حرف می‌زند، که تخم دارد، که
داستان سازی نمی‌کند خوشم می‌آید.
از آدمی که پشت هم انداز و قعبه نیست خوشم می‌آید.
از آدمی که ویران است اما هنوز چیزی از عشق در او باقی
است، خوشم می‌آید.

۳۷

گفتم من که با تو کاری ندارم، تو هی می‌آی طرف من.
گفت من می‌آم؟ من می‌آم یا تو دگوری هجده‌زاری؟
گفتم قبل از اینکه تو بیایی، من تو گلیگیوم بودم.
گفت چند روز قبلش؟
گفتم یادم نیست. من خیلی وقته که چیزی یادم نمی‌مونه.
گفت اصغر گفت بیایی اینجا یا حسین یا قباد ابن فیروز
ساسانی؟
گفتم مشاورم گفت. خونه نداشتم گفت برو تو گلیگیوم.
گفت تا حالا روزی چند صفحه راجع به من نوشتی؟
گفتم چی می‌تونم راجع به تو بنویسم؟
گفت همین حرفایی رو که با هم می‌زنیم.
گفتم هنوز ننوشتم.
گفت پس کی می‌خوای بنویسی جاگش؟
گفتم فعلا دارم دانمارکی می‌خونم. بعدها شاید بنویسم. تازه
من یک کمی شک دارم این چیزایی که تو می‌گی واقعیت داره یا
نه.
گفت هنوز شک داری؟ دو سال و نیمه هنوز شک داری؟ من گیرم
تو این شک تو! این که شک نیست جاگش!

گفتم خب، می‌نویسم. سعی می‌کنم طوری بنویسم که یک طرفه
قضاوت نگرده باشم. یعنی همین طوری که هست.
گفت وقتی نوشتی می‌فرستی کجا؟
گفتم همین دور و برها. میز کتاب، سوئد، فرانسه.
گفت خیل خب، پس تو نویسنده‌ای.
گفتم ای، بله.
گفت خیاطی‌ام که بلدی؟
گفتم بله.
گفت درآمد خیاطی خوبه؟
گفتم اگر کار باشه، بله.
گفت نقاشی‌ام که می‌کنی.
گفتم گاهی. برای خودم. حوصله‌ام که سر می‌ره رنگها رو کنار
هم می‌گذارم.
گفت بازیگرم که هستی.
گفتم اگر پیش بیاد.
گفت خب، تو که هم نویسنده و خیاطی، هم بازیگر و نقاشی،
پس دیگه چرا جاگشی می‌کنی؟ پس چرا در گمد نامه‌های منو باز
می‌کنی؟ چرا نامه‌های منو بر می‌داری؟ چرا می‌ری پشت سر من داستان
سازی می‌کنی؟ آخه چرا، هان؟ هان گونی نقاش بازیگر نویسنده
خیاط؟

گربه‌ام آمده است روی همین صفحه کاغذ نشسته است و
نمی‌گذارد بنویسم. خوابش که می‌گیرد می‌آید پوزه گرمش را می‌مالد
به لبهایم و به صورتم. و این اصلاً داستان سازی نیست دوست
عزیز.

این اصلاً داستان سازی نیست رفیق!
من یک روز باید بنشینم و تفاوت داستان نویسی و داستان

سازی را توضیح بدهم.

داستان نویسی هنر است.

داستان سازی قحجگی است.

عین بازیگری است. بازیگری روی صحنه هنر است، حتی اگر آدم

نقش جاگشها را بازی کند.

یک توضیحی هم باید بدهم راجع به برداشت از کلمه معصوم در کارهای هوشنگ گلشیری. کسی که جنایتی را انجام می‌دهد، حتی اگر به دلیل تعهدی که پشت آن خوابیده آن را انجام بدهد، باز هم معصوم نیست. معصومیت کس شعر است. پیوند زدن خود به خاندان نبوت است. و من یکی هیچ اعتقادی به هیچ خاندانی از این دست ندارم. اما قبل از همه باید تکلیفم را با او روشن کنم. او که مدت‌هاست دست از سرم برنمی‌دارد. با او که درون خانه‌ام هم رهایم نمی‌کند.

می‌گویند گفتمی بازیگری؟ پس چرا نمی‌روی رو صحنه؟ می‌گویم دانمارکی بلد نیستم. می‌گویند برو نمایشنامه ایرانی بازی کن. می‌گویم کار تئاتر یک کار گروهیه. من با کسی جور نیستم. و تازه گروه به نظر من این نیست که چند نفر دور هم جمع بشن و نمایشنامه‌ای رو اجرا کنن و بعدم هر گدومشون بپرسه من روی صحنه چطور بودم؟ گروه یه چیز عظیمه. ارگستر سنفونیه. نمی‌دونم به هم پیوسته است.

می‌گویند من از ارگستر عظیم خوشم می‌آد از نوازنده‌ایم که به تنهایی بزنه کیف می‌کنم، اما تو و اون رفیقات نه ارگسترین نه نوازنده تنها، شما فقط یه مشت جاگشین! و بعد صدای در هم شگسته و در هم شکننده هق هقش درون خانه‌ام می‌پیچد. می‌گویند می‌دونی جاگش، می‌دونی وقتی رفیقم می‌نوشت امیر عزیز چه کیفی می‌کردم؟ می‌دونی وقتی معشوقم می‌نوشت امیر من، همه شور و شوق عشق در من بود؟ می‌دونی وقتی استادم می‌نوشت امیرم، همه شگوه و جلال زمین و آسمان در من بود؟ می‌دونی جاگش؟ می‌دونین جاگشای بی‌مقدار بازیگر و نقاش و نویسنده و خیاط؟

چی بگویم؟ می‌گوید با زندگی‌اش بازی کرده‌ام. می‌گوید با زندگی‌اش بازی کرده‌ایم. می‌گوید برداشته‌ام روی نامه‌هایش علامت سوال زده‌ام. می‌گوید بیجا بچه گون، این نامه‌ها رو هنوز دارم. نگاهشون کن دگوری هجده‌زاری. این خط گیه؟ خط ممدہ یا حسین؟ می‌گوید با او بازی کرده‌ام. می‌گوید برداشته‌ام زنگ زده‌ام و طوری باهاش صحبت کرده‌ام که یعنی جاگش است، جاسوس است. می‌گوید دو نفری برده‌ایمش کنار دریا و بهش گفته‌ایم جاسوس است.

"اصغر" صدایم می‌زند.

"مظفر" صدایم می‌زند.

"قباد" صدایم می‌زند.

"حسین"، "محمد"، "کمال" صدایم می‌زند. می‌گوید دوره‌اش کرده‌ایم. می‌گوید توی نروژ باهاش بازی کرده‌ایم و توی سوئد و کپنهاک و فرانسه و گجا و گجا باهاش بازی کرده‌ایم. چپ و راست شلاقم می‌زند. چپ و راست با کلماتش که جاگشی!

می‌گوید فکر کردین می‌تونین از منم دلچک بسازین؟ می‌گوید یه دفه دیگه تعریف کن ببینم اصغر جون. می‌گویم چی رو؟ می‌گوید همون قضیه دوره گردن توی زندونو. می‌گویم دست بردار پسر. من که گفتم فقط چند روز زندون بودم اونم موقت بود. یگ جور تئاتر بود. اوایل انقلاب بود. نه شکنجه‌ای بود و نه دار و دسته‌ای.

می‌گوید باز نفی کردی جاگش؟ باز نفی می‌کنی؟ بگو ببینم یارو رو چه جوری دوره می‌کردین؟ فکر کردین منم اون یاروام که یا می‌آم تو خط شما یا می‌رم پلیس می‌شم یا خودمو می‌گشم؟ من که اون زندونی دوره شاه نیستم. من دوره شاهو از سر گذرونده‌م. تازه اینجا که زندون اوین نیست. اینجا دانمارکه جاگشا! شما مگه فقط مک حزب اللہی یا تو یه کوچه پس کوچه‌ای ترتیب منو بدین وگرنه هیچ گهی نمی‌تونین بخورین!

می‌گوید ببین، من می‌تونستم یکی دوتا از شما جاگشا رو با همین کاتر ترتیب بدم. ببین! نترس جاگش، نترس، فقط نگاه کن. یه حرکت روی شاهرگت کافیه تا همه گند و گه وجودت بریزه

بیرون و عین یه سگ قحبه پهن بشی رو زمین.
 می‌گوید من اگه قرار باشه با کسی در بیفتم شما در می‌افتم.
 من که سیاسی نیستم که برم جاسوس بشم. تازه من که در نهایت
 شما رو مسئول نمی‌دونم. شما معمول حکومت جاگشای زمنه این.
 چی بگویم؟ گریه‌ام دوباره عکس مینیاتور اصغر را به دندان
 گرفته است. می‌پرد. جست می‌زند. عکس را با پنجه‌های دستش
 گرفته و گاز می‌گیرد و با پنجه‌های پایش به آن می‌زند.
 و این اطلا داستان سازی نیست دوست عزیز. گریه من است.
 گریه‌ای که دوست و مادر و معشوق من است. که اختیار دار خانده
 حقیر من است. و همه چیز بازیچه پنجه‌های کوچک اوست. اسمش
 خانوم است، خودش هم خیلی خانوم است. و الان چنان زیبا، چنان
 ناز گنار همین صفحه کاغذ دراز کشیده و چنان زیبا دست و پایش
 را زیر سرش جمع کرده که من تمام شکوه و جلال این جهان قحبه را
 در او می‌بینم. در او که وقتی کوچک بودم مادرم بهش می‌گفت بسم
 الله، و بهشت را برای خودش می‌خرید، اما چیزی نمی‌داد تا
 بخورد. به گریه می‌گفت بی‌منظور است، به من می‌گفت جاسوسی،
 جاگشی! و باید سالها می‌گذشت تا می‌فهمیدم جاگش یعنی نقاشی که
 در رنگ آمیزی دغلی می‌کند.

یعنی نویسنده‌ای که تحریف می‌کند.

بازیگری که زندگی مردم را بجای صحنه می‌گیرد.

و جاگش یعنی خیاطی که جامه‌اش را نه تنها به قامت ما، که
 بر اندام هر دیوئی می‌دوزد.

ومن در نوشته اول این نامه یا هرچی دشنامی برای مادرم
 نوشته بودم، و در نوشته دوم در ذهن، مادرم را تکه تکه کرده
 بودم. اما در این که نوشته سوم است نیازی به این کارها
 نمی‌بینم. چون نه دشنامهای من کاری از پیش برد و نه تکه تکه
 گردنی که انجام دادم. پس فقط، بله، همیشه که نباید کاری انجام
 داد. شاید بعدها در نوشته چهارم کاری کردم. نمی‌دانم.

توضیحات:

Jeg efterlingede overtraedelse. Gjord jeg det? Jeg taenkede paa det. Nej, saa vide jeg huske, jeg var bare angst.

(من ادای تجاوز را در آورده‌ام. این کار را کرده‌ام؟ نه، من کاری نکرده‌ام. تا آنجا که به خاطر می‌آورم من سراپا وحشت بودم.)

بیست و شش و یک، داستان بیست و شش نفر است در محله‌ای. قضیه این است که جوانی دون ژوان وار ترتیب می‌دهد. در این محله یک عده کارگرند و دختری هم هست که سمبل معصومیت آن محله است. یک بار وقتی جوانک دارد لاف می‌زند که اله کرده‌ام، بله کرده‌ام، کارگرها با او شرط می‌بندند که اما این دختر را نمی‌توانی ترتیب بدهی. جوانک می‌گوید این را هم ترتیب می‌دهم. و با آنها قرار می‌گذارد که روز فلان ساعت فلان جلو فلان انبار همدیگر را می‌بینیم.

آن روز آنها می‌بینند او دخترک را برد سوی انباری و بیرون انباری می‌ایستند تا ببینند قضیه به کجا می‌گردد. پس از چند دقیقه ای دخترک بیرون می‌آید. احتمالاً جوانک پس از پایان کار قضیه شرط بندی را به او گفته است. دخترک در هم شکسته، می‌ایستد و به چهره‌تک تک آنها نگاه می‌کند، و نه بر چهره آنها که بر خاکی که پروراندند آنهاست تف می‌کند.

به داستان نویسی در خارج از کشور اشاره کرده‌ام. منظور "جواد جواهری" است که مجموعه داستان رخ را نوشته است. و جمله ای که نقل کرده‌ام از داستان "پرواز" اوست.